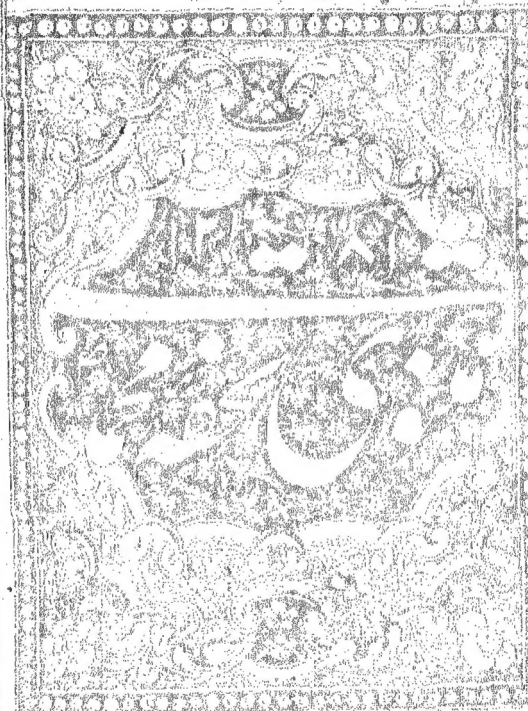


بہارِ فضا

بسم الله الرحمن الرحيم



مجلس السبعين

مجلس

معه

تقریظ مترشحہ ابرسیا و خامہ گریز بر بخش نسیان اکب انجان
جناب مثنوی ریشارت علی صاحب مثنوی زبیدی اجستان

کلمہ توحید فی ہمتائی را منرا کہ وحدش از کثرت مبرا و تحفہ در و کونہما
را زیبا کہ معارج و صو ش سبجان الذی سمدی و مقام قبولش
قاب قوسین او ادنی و علی آلہ الطاہرین و صحابہ المقتبین
اما بعد چشم مشاہدہ را نوری و دل مکاشفہ را سروری تازه باد کہ
این مجموعہ عرفان الہی گنجینہ دقایق حق نمائی سفینہ بحر تو
صحیفہ شرح تجرید مراتب حقیقت نمائی ذات و مطلع انوار تجلیات

صفات سرچش نخله وجود و حال باده پیاپی محفل ارباب قال صفا
 عبارتش موج لطافت در جوش و ضیای متانتش صد طور تجلی در
 آغوش مبانیش سیر الی الله و معانیش طریق لی مع الله مصاریع نور
 شمع حیریم ایمان و بیت پیش لاهی مقام احسان برجستگی نقاش از
 خرموسی صفا راز جو و پیوستگی الفاظش از انا الحق منصور در گفتگو سوادش
 سرمه چشم طریقت و مدادش کحل الجواهر عین حقیقت بمشاطگی بیانش
 شام و وحدت در جلوه گاه لن ترانی و نزیبائی بقیانش روی کثرت آینه
 حیرانی اشارتش شفای علیل همان و بشارتش مایه نشاط بالغ نظران
 بدایتش سرمایه دین پناهی و نهایتش پیرایه حکمت الهی یعنی مشکبو
 تازه بیان عجائب داستان که از علو معنی زمین شعرش آسمان
 وجود و بین السطورش که مکشان توان گفت از تصنیفات برکت ایات
 مجاز شناس حقیقت دان تجرد پسند وحدت بیان سر حلقه ارباب طریقت
 گرم و منازل شریعت پیشوای ارباب کشف و شهود و مظهر رموز وحدت وجود

باسطِ بساطِ هدایت و ارشاد و تمهید قواعد صدق و سداد و راستی آنور شدگان
 مرهم نه زحمت و افکاران سرشار نشاء راز و نیاز هشیار خرام مر اصل نشیب و فراز
 توجّه خاطرش گر بکشی بسته کاران جنبش بهایش کامروای امیران
 پایرجاز شور باطن در جوش پی سپروادی طلب دل گویا لب خاموش
 ساکب طریق رضا جوئی ثابت قدم معرکه حق گوئی خرقه پوش توکل
 جرعه نوش صبر و تحمل توراد رکش چراغ افروز بر زم ملکوت و صفائی بیدار
 ضیا گستر عالم لا بهوت مشغول اوداد و اذکار عارف صنائع پروردگار
 قدوة السالکین زبدة الواصلین عارج معارج بیدار درونی تاج مناسیح و منو
 سجاده نشین بارگاه تکمیل فایز دل ملک قناعت زیر نگین عمدة الامثال
 والاقوان و اسوة الاشباح والصنوان مخدوم انام مرجع و مآب خاص
 و عام بیرون کمال حضرت خواجه امیرالدین عرف بگی و ال
 لازال بالجلال والنوال سودای خیالش گریبان گیرست و شیدا
 جمالش برنا و پیر صحن سراچه اش خست نظیر گلی اگلش نش گلزار کشمیر

بساعی جمیلہ و تدابیر جزلیہ راستی کیش ارادت اندیش پیرو باخلاص
 و بہر عقیدت و اختصاص موجد آئین تقلید طالب باصفا و مرشد
 مکر خدمت بر میان و سر ارادت بر آستان انسان عین بختیاری
 غرہ ناصیہ و الاتباری محمود زمان و محمود اقران بہرہ مند دولت دوہما
 مصداق سر آمد بتائید بخت از سران مٹشی مرزا حاجی محمد خان میر
 محکمہ اجنبی راجستان لکڑال بالعلی علی ماکثر الشہور الاعوام بہتہام
 مقبول نام و مطبوع ہر خاص و عام طباع بالغ نظر و صنائع ہنر سرور
 رشاقہ قالب روح خداقت در معرکہ مروت قوی ز روشی نول کشو
 آب و رنگ از سام و خستہ تمام پذیرفتہ جہان تمنا راصلای

جلوہ گری داد و نمتی جان طابان

نہا فقط

تقریظ نتیجہ فکر حضرت مولانا محمد دی علی تخلص بن اشک ادم اللہ فیو

حمد وافر ثار حضرت احدی کہ قلوب مومنان بالغیب را مراتب جمال
بمثال شاہد وحدت گردانید و عقول متوسطان شہادت را بہ مشاہدہ
زنگارنگی کثرت صورت طوطی صورت پس آئینہ حیرت نشاندہ غیرت
نفی و اثبات تنوع شیون ذات را وجہ غیر خدا ندانند و گاہ بغض ان
کائنات موج را از محیط جدا ندانند فی جان من خلق الخلق فقدرہ تقدیرا
و لم یخذ علیہ عونا و نصیرا و طھیرا از سبک تا سماک ہزاران
نشان یکتا پیش پیدا و از زمین تا افلاک فراوان لائل بہمتایش
ہویدا چشم بینائی باید کہ نقش روشن بدید آید و دل دانائی میشاید کہ
معنی لفظ و انما یدخفاش را در نور محرم ہما تناب جز کوری ندیدن و
تیرہ درون را بر آیات بینات پردہ انکار بلیدن باران رحمتش
باغ و راغ یکسان نازل و کشت زراعت زمین تو فیقش حاصل

برگزین گنگاران امیدوار از نسیم عفو ش صدها در کنار قدرت خداوندی
 شایسته که احصای مراتب نیایش توان نمود و عجب بندگی ناطق که

زبان حق ستایش نیاورد و تود لطم	آفریدست جان و ایمان را
نطق بخشید نوع انسان را	اتصال نعم گواه بست
که ادای سپاس او هوس است	متصدی شود کس به مجال
هست فرض محال محض خیال	چه خوش است اعتراف بهر لک
ما عرفاک حق معرفتک	و شای مشکاثر تحفه بارگاه احمدی

که جز ارتقای آثار و بطریق وصول نرسیده اند و تشبیه و تلمیذ
 نشأتین غیر وسیله جمیله اش سلی برای ارتقای مدارج قبول ندیده اند
 از خلافت نگاشت بر چشم نهادن نیز بتاریکی ضلالت زدنت و دیگر را
 پیشوائی نگاشت ناکردن آماج خدنگ ملامت شدن آیتهاش
 امتثال خدا بلا اشتباه که من یطع الرسول فقد اطاع الله از بوسه
 عتبه ایوانش لبها در شکر خند و سجده بنگ آستانش بخت پیشانیها

بلند و آفتان صف نعلش صدر نشینان بزم کشف و کشف و عاکف
 صفه جلالش باریابان انجمن حضور شود رنگت بیت او شریعت را رنگ
 طریقت داده و آونی تو جیش ابواب عرفان برومی موحدان کشاو
 نورانی شمع الهی که سود از دکان شام طلب را بچرخها رسانید و حورشید
 هدایت ما تنهایی که شب تیره روزگاران روز گردانید آل اطهارش
 سفینه نجات و راهی و اصحاب کبارش نجوم هدی و رهنمای ابیات

جیب خدا و نبی کریم	شفیع الورا روز امید و بیم
زهی بهرامت بشیر و نذیر	درین وار ظلمت سراج منیر
جمالش اگر پر تو انگن شود	شب عاصیان روز روشن شود
سلام و تحیات رب و بدم	برو باد و برآل و اصحاب هم

اما بعد بشرای نو سامعه نواز و نوید تازه را گوش برآواز باد که این
 ثنوی عالی بل عفت لالی ست در آب نشاندۀ زلالی و ناخن
 بدل بلالی طراز کمال ان من الشعر حکمة را نگاری و جاد و وے حلال

از ان من البسیان لسخر نموداری آرزو تر شسته آب گوهر جدیش
 بمال لب نه کوثر مصاربع موزون بر جسته سروهای بر لب جو رسته
 هر مصرعش کوچه گلگشت جوانان برگزیدگی و بیتش عشرتخانه

دستانان گرویدگی ابیات	بیت بر نسبت خود گرسوا میکنند
شاه مضمون شعرش نازک میکنند	چون درین ابیات باطن سخن در جلو
میتوان گفتن که پیش بوبیت العری	لفظ لفظش بقالب فصاحت

براعت از حرف فرش آویخته عذوبت همه تن فدایش ملاحت گرد
 سراپایش آرزو تر شکر زاری نمکینی را نکساری پیکر تصویر شیوا زبانی
 آباده بنخن از شوخی معانی سبزان مبانی از گنجی مضامین پای بسته جنا
 و شادان مقاصد از دم عیسوی کلاه فکنده بر هوا عشق حقیقت را فسونی
 بجاده محبت رهنمونی در جذب دلها آهن بانی از وله باطن گر کشائی
 برآی سرشاورستانی محمل شوق را حدی خوانی اندرز و عیون را
 جلوه گاهی آراسته حدیث راز و نیاز را جلوه گاه خواسته مجموعه معارف

جامع لطائف آگاهی رموز حق جوئی را گنج دانی در کشاده کنوز خدای
 دران ودیعت نهاده کوری چشم ناشناسانی هر نقطه مردم دیده بینا
 و علی الرغم روزگار کم سواد می سوادش کحل البصر پاک اعتقادی حکایتش
 فوجت آمیز آشارتش بهجت انگیز نکات سر بسته و قائل حکمت ایمانی
 بذله های شگفته شمر انبساط جاودانی بیان و اشکاف یادگار شرح صدر

تقریصان صفای مثال آینه مشعر	لوحش الله محض ناسرار
مطلع فیض مجسم انوار	یافت آرایشی نگار سخن
از گهر های آبدار سخن	تا به هر هفت هفت پیکر شد
رو نما خواه هفت کشور شد	از نقاب خفا برون افتاد
در جهان ادور بای داند	بی نظیر آینه حسن جمال
دلپذیر زمانه از خط وصال	چشم هر یک سیه بگیوش
سرخ دندان بهل دلجویش	از تصنیفات قدس صفات

مقصد ادوار فلکی مظهر اطوار ملکی کوکب سماوی والا لئی قطب سپهر

پا بر جانی گرم ز قار منازل ملت و دین قافله سالار اصل عین یقین پیر و
 سنت مصطفوی متادب باداب نبوی از وسعت ظرف و ریاض و وقت
 را بحر بی ساحل آشنای یم تحقیق عوایس لجه تدقیق راض جولا نکاهانا
 فائز آرام جای اصابت محور صفا و تسلیم وقف عبودیت و عطیم سحر خیز
 شب بیدار طرب لسان او را دوا و کار مشغول فارغ البال استقل در
 جمیع احوال پاسدار هوش در دم پا و نزارش ثبات در قدم تمکن و ساطه
 ریاضت مشکلی از یکله افاضت پادار تمکین و وقار کوه اسابر زمین استوار
 تاج زهد و توکل بر سر کسوت حلم و تحمل در برابر فقر فخری کله پوش
 عجبای درویشی بردوش ناهنج مناهج جلال عاج معارج کمال آینه نشین
 ره نور دش سیاح عالم ملکوت و عزم سبک سیر حلقه جنبان در لاهوت
 روند راه تجرید کشته جام توحید بهشیا خرامی مقام صحو جنبش دل میدار
 و سر جوش خمر کده سکر کیفیت نشاء سرشارش فیض رسان محاضر تال
 کیف افزای مصطفی حال دوستگانی بخش آزادگان دستگیر

از پادگان ملتزم چله خانه ایزد پرستی منتظم اوقات هسته شاه
 قلمر و خدادانی مؤید بتائیدات ربانی ملک وسیع الفضای قناعت در زیر
 سکه تسخیر و جهانگیری راج بر روی زمین پرچم لوای عز و اعتدال
 بر آسمان صدامی کوس بلند آوازی در کن فغان پنج نوبتش بر زخار
 دنیا چار بکیر زن شش جهت در خدمت از ادب زانو شکن صبح صادق
 صحن پیشطاق خانقاهاش شمس المشرق شمس کلخ درگاهش متانی
 مهتاب نما سایه دیو اطل بهاناش مکارم اخلاق گزین نفس و آفاق
 سرفراز تو اضع شعار منکسر با اقتدار پیشوای اصحاب طریقت مقتدر
 ارباب حقیقت آموزگار تلقین تعلیم مرشد صراط مستقیم فزائنده
 ارشاد طرازنده نقش مراد فروزنده مصباح هر ببری باسط بساط
 مستجمع فضائل کاملان اهل الله تکمل شمائل واصلان هدایت ستگاه
 شبلی دیگر جنید ثانی طیفور بسطام رفیع الشانی بعوارف کرخی معرو
 بهما سن بصیری موصوف سلاله سلاسل اولیا نقاوه و دان اتقیا عمده

مخدوم انام قدوة السالكين زبدة الناسكين مدوح خلان مقبول خالق دجلال
حضرت خواجه امیر الدین عرف پگلی وال لازال بالمفاخر والمکمل
ماتعاقب الایام والالیامی که خاک پایش منقلب دلهارا کیمیاست و غبار آهش

بهریون رمیده تو شیخم	بیش ست جمیاش از بختها
وصفش نبود حد و نهها	تا کرد سبک عنان ره انجام
طی ساخت مقامها بیک گام	اول جشش با سمان برد
گوی سبقت ز در میان برد	دیگر چه توان مدح خوانست
و کیش بزبان قدیاست	آراسته بزم بزو احسان
بر خلق کشاده باب فیضان	دهن دامن در و گهر داد

از حوصله نیز بیشتر داد چون طائر سخن در هوای این

بیان دلکش پر پرواز کشود و بلبل خامه زبان بدین زمره مسرت زبا کشود
برخی از جامه ذاتی وصفاتی آن یگانه عصر آشکار شد و نبدی از خصال
و خلقی ثبت و بیاجه اظهار شد بر آن آمد که می از نسب و انسابش برارد و

میخواند که چیزی از ترجمه والا جنابش بزرگوار دپس بد آهنگ راست نغمه آگیز
 و سمع عشاق را ترانه زیر است که والد بزرگوار آن سر حلقه ابرار خواجه فصل جو
 بکلی وال از اعیان شهیر و اما جد خط کشمیر جنت نظیر بودند علو سبب البشر^{فت}
 حسب رسانیده و نجابت آبابی را بست و اکتسابی قرین گردانیده چندی بدو
 سوداگری ملک التجار مانند و درین پیشه حلال محسود و یار مانند تا آنکه فرمان خدا
 در رسید و رخت بد را البقا کشیدیم که از غنای نفس قدم بر آه استغنا
 میزدند و بر مال و جهات فانی یکسر پشت پامیزدند نظر بر آن مرحوم جد و خد
 یکسو گشتند و از سهم شرعی خود و امن افشان گذشتند همه نقد و حسن برادران
 قسمت کردند و جمله عرض و متاع حصه داران را مرحمت کردند و خود اعتصام
 بعروه و ثقای توکل داشته در گروتن آسانی نمی بودند و بر دستور نبی
 صلی الله علیه و سلم بقدر فاقه بسر می نمودند بقضای و ارستگی طبعی
 در غفوان شباب از دنیا و ما فیها کناره گزیدند و بد عیب توفیق ازلی
 رویه صوفیه صافی پسندید و بسلسله قادریه گرویدند این انتماست با ما لا اله الا

راس رؤس الاصفیاء غوث اعظم محبوب سبحانی سید السادات
 عبدالقادر جیلانی علیہ الرحمۃ والرضوان ماہستار القلم ان غرض و
 بیعت داده زمان زمان در ترقی می افروزند روزی بر آتیب علیه صعود میفرمودند
 جذبه امت عالی نیست که در اندک فرصتی از کوچک ابدالان سبق برده‌سند
 خلافت یافتند و در سلاسل قادریه و چشتیه و نقشبندیه و سهروردیه و کبریه
 رضی اللہ عنہم اجازت یافتند اکنون بنامیز دور وطن مالوف باعلا
 کلمۃ اللہ مصروف رونق باش اہبت و مصدر خیر و برکت ساکنان
 سرمایہ افتخار و باعث مزید عزت و اعتبار هستند اینقدر کفایت بروجا است
 و تفصیل مستدعی طول مقالست ای کلک مدحت تم مشکبار میخام
 خاموش گویا ساکت خوش ادا جان بخش قالب تصویر روح افزا
 کالبد تحریر شاخ گلر ز نہال دلاویز یکب رقاص خاطر فریب طاووس
 بازیغت و زیب شمع روشنائی شہستان دوات جوئی از چشمہ زندگی
 و ظلمات گشت شہادت بر کیمائی سخن آفرین گوچه سیر جہت حسینان

نظم رنگین در مقام استقامت بفاصله رستبازی علم و هنر گام اطاعت با
 سر بر خطان همقدم که در چمن زار سخن عنایب دستا فراتوئی و در شکرستان
 معنی طوطی شیرین نوا توئی گاهی فن سامری با فسون عیان میکنی و نوبتی
 صدای قسم باوای صریر میزنی در معارک آمادگی تیغ دست جوانان باشی
 و در مسالک افتادگی عصای ناتوانان باشی اعتراضات باعتبار ربط عبادت
 و عارضیات در ضمن تصحیح و اشارت علت غائی از روی صلح نیت و لوح
 چشم و ابروی قصد و رویت نسبت اول با خزان میان بر انداخت و تفرق
 اتصال عجز با صد ظاهر ساخت از گسته پیوستن گز نیست بحسب
 شکسته بستن تدبیر نیست بر جعت قمری باز گرد و کلام پیشین و مساز گرد
 داستان شنوی بنگار بقیع اش چنین برگزار که مساعدت اکبر و اصغر
 و موافقت اختر در گذر سیمه طبع با بروی آن سلمای مودج گزین کشیدن را
 ایما کرد و غالیه اشاعت بر موی لیلای محل نشین زدن اقتضا کرد تا فواید
 لمعان عموم دهد و جواهر منظوم ضیای نجوم دهد و مقصود از آن نه فروغ کتابست

و نه نایش صفت رفعت مآب چه بجز ماه پروای روشنگر ندارد و ضرورت
 پیشعل نورشید نور ندارد و برداشته نام دارد اگر نیازی بروج چیست و آفته
 کردگار در بلند نامی محتاج کیست بل یکی از ستفیدان پاک نهادش و ستفیدان
 راسخ الاعتقادش مخلص ارادت کیش مرید صداقت اندیش مرکز دار سعادت
 محیط نقطه رشادت نور جبین اخلاص نقش نکلین اختصاص غایب ال عارین
 صفا گلگون کیش هر چه وفا منتقم انفال ارتیاض مورد التفات فیاض
 تماشائی عصمتیان مکامن نظارگی خلوتیان باطن دره التاج کامکار
 واسطه العقد بختیاری طره دستار ارجمندی غره سیاهی سلطنتی
 مهند قوانین کیاست تجدد آئین فوست طغرای منشور دولت دو بهانه
 التعمای توفیق حشمت و کامرانی شاد بهر دین پرور از چشمه آب دگر گشتی
 قربان گفارش درستی بلاگردان کردارش حق ثروه باشکوه صادق الولا
 لائق الثناء روی توج بکعبه عرفان شمشی حاجی مرزا محمد خان ایده آید
 بالایدی المبتین و ابده دوام السموات والارضین قطع

ز فیضانِ حجابِ فضلِ باری	ریافتش در دگیتی گشته سبز
نباشد چون سر بر شاخ گلبن	نواهی عند لیسان بنزد سبز

خواست که افادات پیر شنضمیز بجهور نام رسد و لعلهای خزانگی در چارسو
 انتفاع عام رسد تا بقدر استعداد خطا و غی گیری نند و حسب حوصله تمتع فراگیر
 اگر راست پرسی نگو اندیشید صواب همانست که او اندیشید نیسج و پریان
 را و بوع روانی دکان نشود و متاع کس میاب در صندوق جنس روان
 نشود یوسف هر دل عزیز با همه صلاح تمییز تا از کنگان بر نیامد گرمی
 بازارش نشد و بی رسیدن در مصر کس خریدارش نشد لاجرم بر طبق
 اشارت سراسر بشارتش موجودترین خلائق معنوی بهزار گونه جدت و کون
 مرجع بازگشت مبدء روحانی منبع حصول آمال و امانی یاسمین استین
 لطف و مروت ریحان گریبان خلق و فتوت دیده و رجو بهر شناس بهترین
 روشن قیاس قدردانی خمیر نفع رانی بصیرت فرخنده شست
 ستوده کنش منشی نول کشور سهایون منش دستی بمشاطگی این مخدعه عظمی

کشاد و ازین سی و دو دندان شانه در آب نهاد تا دلخواه آرایش الطباع و اسام
یافت و بخوبی تمام پیرایه حسن اتمام یافت بس کن ما و یا از دراز نفسی بس
کن طار فرسوده بال فکرت و نفس کن که اطناب مرغوب نباشد
انچه خوب نباشد بصناعت بالغ کلامان نداری دیگر سر توقع چه میخارے
زیاده سری چسب آلا روی از کجا تو سن سکندری نخورد عنان ازد
نبرد مباد که درمانی و عرق خجست افشانی و تمنای دیبا و حریر خود امیر از
و پا از گلیم خویش بیرون گذار پند فرزگان گیر از طوری نصیحت پذیریت

عبث یال و گوپال بر میکشے	غماری بگردون چه سرمیکشے
--------------------------	-------------------------

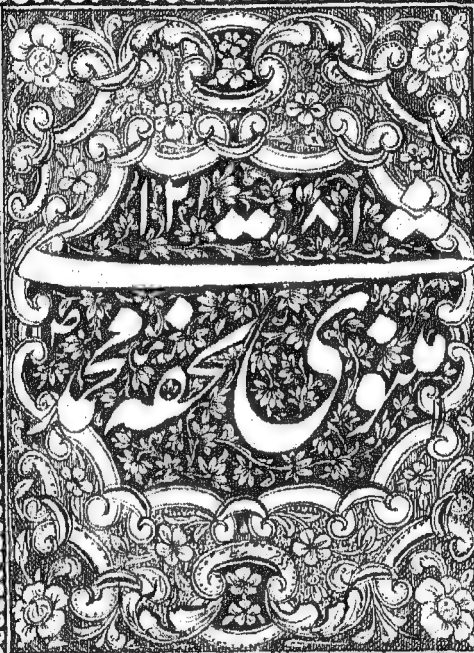
گو تا ہی سخن قلم از کف ببارد و تضرع زن دستی بدعا بر آئی چون بانی گاه
دو دیده چشم رازین گلشن مطرب آب دهند و صلاهی ضیافت شنیده دل بر
لب چش خوان نعمت نهند و امنها از چیدن گلهای امید کنار گلچین باد و گاه

از لذت شیرین کاری شان گسین با دیت

بهره و ماند حسد یا هر کدام	زهنون تو نسیق باشد و اسلام
----------------------------	----------------------------

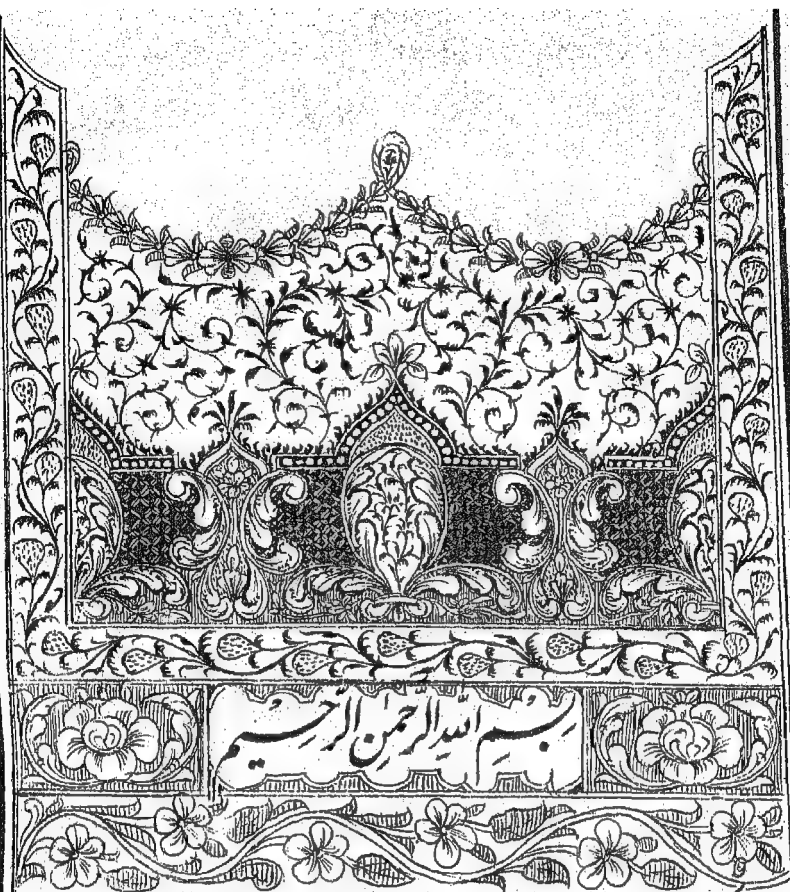
بایضا صد و بیست و پنج مدین

کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعه کاتیب حساب



از افادات مقتدای ارباب کمال حضرت خواجه میرالدین فیضی والی دامت

در مطبع مشرقی نو کشتور و اندون



<p> ابتدا میکنم بایسم الله بعد حمد خدا می بیست او بنی بود مخیر عالم مظهر ذات خالق داور صد هزاران درود پی در پی هم نزال کرام و صحب عظام </p>	<p> ثویله منست بیکه وگاه نعت سلطان انبیا اولی بود در ما وطن، هنوز آم بر سرجن و انس پیغمبر ما ابد باد از حد ایرو صد هزاران صلوة باد و سلام </p>
--	---

سبب تصنیف این رساله که مسمی به تحفه محمدیست بیان علت غایی آن
والتفات بعیز از جان حاجی محمد جان که بواسطه این رساله به نظم آمده

سدا بحمد رنجت یارم شد	سخن عشق کار و بارم شد
عشق آمد بر بود از هوشم	سخن تازه گفت در گوشم
تحفه آمدی بنوق تمام	یافت از فضل بدو ای بسن اتمام
و ه چه تحفه که در دو گریه و سوز	تازه سازد بعاشقان شب و روز
نخه تپند باز ای دل گوی	بهر حاجی محمد خوش نوب
انکه او تهر بجز عرفا نیست	او مرا جان و بهت از جا نیست
انکه فرد جهان خلق حسن	وانکه در جود بی عدیل از من
سالک راه از خودی فانی	پیشش صرف در خدا دان
ظاهر اگر گفتگو با غیر	باطن اذل بایر و جان در سیر
رای او مدعیای درویشان	آب او خاک پای درویشان

فانک من انک انک انک انک انک

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

<p>از تو خواهسته ام بجز نیاز کاستقامت ز صد کرامت به خیر دارین نصیب باد او را بالسبب و آله الاحباب</p>	<p>ای خدای کریم بنده نواز کاذبین رهش استقامت ده از درت باد صد کشاد او را لطف تو شاملش بگردم باد</p>
<p>خطاب اندرز نصیحت بجزیرم قوم که محرک تصنیف این است</p>	
<p>غیر حق را درون خویش همان اهل دنیا است از خدا غافل چیت دنیا تو و انگهان دانی با خدا باش و هم اطوا بر درش مستدام باش مقیم زود باش که و انما یدور صاف کن صاف بپوشه منیا را ندن خوانده لطف به پسند</p>	<p>پند من بشنوی غریز از جان چیت دنیا بغیر دادن دل خوان رجاء ز نص قرآنی دست در کار باش دل بایا روز و شب باش با خدای کریم چون زدی حلقه بر درش بحیر از نبی خوان تو جاهد و فی سنا در چو شد وادگر نمی بندد</p>

<p>گوش کن گوشش بادل آگاه که الا این اولیاء الله نیست با خوف و حزن شازگاه بار چون یافتند بر در یار</p>	<p>گوش کن گوشش بادل آگاه که الا این اولیاء الله نیست با خوف و حزن شازگاه بار چون یافتند بر در یار</p>
<p>در بیان مذمت دنیا و غیب یاد مولی</p>	
<p>نیست پوشیده بر او لاله که ندارد جهان ثبات و قرار بهره اش نیست هیچ غیر و آل یا حق بهترست در حال در انفس اجماعم پاس مغتنم بیشتر این انفس شو یک اندیشه در تذکر دست پکن از یاد حق میچیز بپست گر تو خواهی شوی یک اندیشه خیر خواهی خسل کن پیشه</p>	<p>نیست پوشیده بر او لاله که ندارد جهان ثبات و قرار بهره اش نیست هیچ غیر و آل یا حق بهترست در حال در انفس اجماعم پاس مغتنم بیشتر این انفس شو یک اندیشه در تذکر دست پکن از یاد حق میچیز بپست گر تو خواهی شوی یک اندیشه خیر خواهی خسل کن پیشه</p>
<p>بیان تفسیر معنی حدیث بروایت حضرت ابن مسعود رضی الله عنه در بیان تفصیل قیامت</p>	
<p>ابن مسعود گفت معنی که دمار از روی و حی خنجر هست اخیار استم با فصد فیض شان نهان بخلق رسد زان جماعت چل تنند ابد همه خوش طینتند تکبیل قلبشان بر دل خلیل الله جان شان عنبر و بقر نواله</p>	<p>ابن مسعود گفت معنی که دمار از روی و حی خنجر هست اخیار استم با فصد فیض شان نهان بخلق رسد زان جماعت چل تنند ابد همه خوش طینتند تکبیل قلبشان بر دل خلیل الله جان شان عنبر و بقر نواله</p>

حق تعالی مین آفش نشان ریخ و آفات ز غلغ و جهان زان میان گر کی بد ایت و گیر ی را بجای او آرد این مراتب نیافتند ایشان گفته شد ای فدای تو جانها شاه کونین از عنایت وجود از سخا و زخیم خواهی شان	این مرتبه یافتند ایشان از چه این رتبه یافتند آنها این چنین در جواب شان فرمود یافتند این مقام عالی شان
--	--

در بیان دیدن شیخ علارالدوله قدس سره قیامت انجواب

جان من گوش تو گزشت گفت دیدم قیامت اندر خواب بر طعنه که فحش بود پس نودستم هر آنچه از حساست از جهاد و مراقبه و اذکار	رکن دین شیخ علارالدوله قدس سره رکن دین آن علارالدوله چه گفت هم کی بر ایستاده بهر حساب الکمانیده خلق را از حق از صلوة و صیام حج و زکوة وز توبه بخت و اوار
--	---

در زمان و رار تم زده سر	وا نچه زامداد مومن مضطرب
هر چه بود از ریاضت تم دیدند	جمله را یک یک بنجیدند
برهنه لب آمد و بر تر	لیک یار تی مومن مضطرب

حکایت نظام الدین اولیا قدس سره

ماه اوج سپهر کشف یقین	سرور اولیا نظام الدین
گفت از غیب گفته اند بمن	مجمع سوز و درد و خلق حسن
چند کن تا دلم بیاساید	که ترا اگر رضای ما باید
بلکه مرآت نور ذات ویت	زانکه دل منصفیات ویت
بحر موج در سخاوت وجود	زان رسول خدای اکر م بود
بذل جان در ره خدا میکرد	هر چه میخواستند عطا میکرد
خیز تشنه ز رفت گاه سی لا	بر زبان مبارکش صلا

ایضا نقل از جناب او شان آمدن روشنی برای زیارت
 بارنا یافتن وی اطلاع یافتن شیخ

از کلام و خواست یافتن بی کم کاست به کلام از کلامی و از خواست

هم از آن قطب وقت شیخ نظام	زبدۀ اولیا سے ذوالاکرام
نقل کردند بعضی از اصحاب	بود روزی ز حبیب داشت بجا
آمد از راه دور درویش	مستندی غیب بروداریشی
بار میخواست حکم بازفت	بار میبخت وصل باریافت
کام ناکام منفعل گشت	گام زن نا امید شد سود
شیخ در خواب آثران مید	گنج شکر فرید و هر فرید
کرد با وی خطاب کای فرزند	ای ز بهر رضای حق در بند
گر ترانست هیچ در خانه	هست خالی ز حب و دانه
لیک حسن عایت قادم	هست بر اولیای حق لازم
از کجا آمده است در آفاق	میهان رنج که کردن از اخلاق
اندر آن حال شیخ شیدا	کرد حالی ز خادم استفسا
در غضب شد بر آنکه بایزند	وان جگریش قس از زند
بعد از آن بود رسم آن بن بر	چون ز قلیوله می شدی بید

<p>هر که در وثاق خود دید سایه برگشته است پائنه هنوز دیگر آینه دنیا من است کارش این بود تا بچو سبت</p>	<p>حالی ازین دو حال پرسید باز گوید بان حقیقت روز کس مباد در انتظار من است هرگز این شیون را نداد از دست</p>
<p>من کلام شیخ حسام الدین بانی چوری که فرمود</p>	
<p>آنکه فانی تر هستی خود بود باش آمیخته تو با هر کس شو بباطن بیا چنان چون زمین باش در تحمل فرد در تواضع تو مثل آبی باش وحی آمد کلیم راز و دود</p>	<p>مانک پوری حسام الدین فرمود مشو آویخته بکس جو بکس ظاهر باش همچو بیگانه که ندارد در بردباری درد در سخاوت چو آفتابی باش سامری را مکش که دازد جو</p>
<p>نقل کردن اقامت عالی و احیای علوم و کمیا سی از نجات بعضی جوانان</p>	
<p>نقل کرد دست صاحب احیا</p>	<p>در تصانیف خویش تن بدو جا</p>

بود مردی بخود بیهوش
 از سفر آمدند قوسم باز
 زاد چیزی نبودشان همراه
 اشتری دشت زانینان یکس
 مالک آن شتر بدید بخواب
 گفتش این بقراریت انصیت
 گفت تا زنده بوده ام بجا
 این دم زیر خاک و مان بزحاک
 حیف صد حیف شرم و عار نیست
 التماس است از کرم کن گوش
 مرا مرا هست ناله ای حسد
 که درانی متبول صاحب کور
 هم دران دم ز خواب شد بیدار

رخت بر بست زین سپنج سرا
 بر سر قبر او شدند نزار
 خواب کردند گرسنه بر راه
 چست و چالاک و تیز و نزل
 صاحب قبر ابصدت و تاب
 اینم اضطرابت از بی کسیت
 خوش نبودم بقافه مهران
 فاقه خفتند سینه ام شد چاک
 یهمان فاقه در جوار نیست
 اشتر خود بفاقه ام بفروش
 میدهم مرا ترا عوض شتر
 فوج کرد اشتر و رانی الفور
 کشته دریافت اشتر رهوا

قصه از خواب کرد و غصه گذشت	همدمان را از خواب خوش برداشت
گیر گشتند و شب بیدار بودند	پنجه کردند گوشتش خوردند
کاروانی زد و در گشت پدید	شب بپایان رسید و صبح دید
سوی صاحب شتر لبدا	کرد شخصی از آن میان آواز
بیع کردی جواب گو بقبول	کای فلانی تو ناله را در خواب
جو دان فدا لکرم عیان کردش	قصه کیسر ز سر بیان کردش
مرا شب بخواب در نمود	گفت باب من از کت و جو
بفلان کس سحر حواله کنی	ناله ام که تو نور چشم منی
رفت سوئی سراغ خود نشاء	ناله او را سپرد خود چون باد
در محال بعد مردن هم	از کریان کرم رسد هر دم

ایضا نقل از جناب او شان

قدس الله سره العالی	نقل دیگر شنو ز غنای
داو او را خدا کی فرزند	بود شخصی میل و محتبند

یک ممکن نداشت سامان
 رفت در پیش یار غمخواری
 یار غمخوار و هم پیش بر جا
 تا که آن هر دو اندران تگ و تا
 گفت غمخوار صاحب این تبر
 آه و افسوس پیش ازین این
 چه سرد و مندوز و بی سار
 بودی از زنده چاره کارت
 این بگفت و پس آنکه از سر ورد
 غرق رحمت ترا خدای کریم
 مسیبدند از تو خلق بکام
 بهر زنده این میل نزار
 چنین پنج می نیامدم در دست

نه دم آب و نه لب نمانی
 تا که چاره چنین کار
 گشت و جانی ندید بدل و عطا
 بر سر مرقدی شدند فرار
 آفتاب سخاست در راه بر
 در جهان بود در سخاوت فرد
 بود از وصف برشته دنیا
 کردی آن سان که یار غمخوار
 صاحب تبر را ندانی کرد
 ساز و از فضل خاص و لطف عظیم
 میکشید تو رنج شان بدوام
 کو کجاست کرده ام بسیار
 خاطر مژین سپید نشان است

نه دم از دم
 بهر زنده این میل نزار

این سخن گفت و شدت چسب
داشت در حیب خود یکی دنیا
گفت ازین نسیم دامنست بر
چون چست شود دادا کن قرض
نیم دیگر از ان من باشد
خصتش کرد و شد بجانه پش
اندرین فکر جان و دل بودش
صاحب بر را خواب بید
گفتش ای غمخور مسلمانان
دوش با آن معیل حتمند
انچه گفستی تمام فهمیدم
لیک چون ما ز خلق کیسوم
نشدم در جواب تان مامور

همراه آن رنسین بی سرو پا
داد در دست آن معیل نزار
بخت بر زند خود قمار بخشد
بر تو باشد داداش و چپ و فز
از پی آب و نان من باشد
دل ز تیسار آن معیل پریش
هم در آن حال خواب بر پوش
بقرار ویر اضطراب بید
دار و در دسوخنت جانان
بر قسیر من بصورت بلند
آن کلام و سلام فهمیدم
جز یفرمان سخن نسیک گویم
نشوی رنجبه داریم معذور

صبح گاهان سحانه من رو
که فلان جای گلخنیت بلند
زیر آن پنج صد ز دنیا است
گشت بیدار سر بر احوال
این سخن چون پسر شنید نوشت
از زر سنج پنج صد دینار
گفت محتاج من نیگیرم
خواب را اعتبار هرگز نیست
پسرش گفت چون پدر ایشان
زنن ام بین کجا بگیرم با
نیستم همسک و خبیل و تقیم
لیک نگرفت آن معیل نزار
نیم دینار و ام یار بداد

کو لبند ز ندیم از پدرش بنو
کند باید ز من به سیل و کلند
و ده بان یار خود که نادارست
گفت با پور آن پنج سیل
زیر آن دیگران بکند و بیافت
کرد تسلیم آن معیل نزار
هست این ارشادان من پذیرم
بر خواهر ای عزیز بایست
بعد مردن نمود این پنا
بخشش مردگان صاحب باز
بلکه هستم کریم ابن کریم
زان دنا غمییر یک دینار
نیم دیگر گرفت و رفت چو باد

گفت باقی بده بدرویشان	که بود ما بس نفی حق ایشان
قصه صاحب دلی ز خلق شنید	متحیر درین کرم گردید
گفت بادوستان پاک نفس	کای همه کت دان معنی رس
فکر تم اندرین ممیز نیست	باز گوید زین دو اگر مست

نقل دیگر از امام غزالی تقدس سره

دوستی پیش دوستی ناچار	کرد احوال خوشتن اظهار
که مرا چار صد درم دست	گردم در شکنجه دست
در دم آن دوست آنچه خواست بداد	وانگه از دیده جوی خون بختاد
گفت زن گریه را کنون چهل	خود نبایست داور اول
ز چو دادی رشک گلگون بپست	رخینق از دو دیدگان خوشت
در جوابش گفت آن سده مرد	بادل پان پان از سر درد
گریه من ز غفلت خوشت	زین ستم سینه داغ دل ریش
غفلتم دست داد تا بسوال	حایتش او فدا شد بجال

بود لازم خبر ز جوشش	نیت نیت ز دادنش
---------------------	-----------------

و هم امام غزالی قدس سره آورد

گشت قومی اسیر از کفار	حکم فرمود احمد مختار
همه را زیر تیغ تیز آرند	غیر یک مرد زنده نگذارند
مرضی گفت ای رسول خدا	از چه ماند این ز قوم خویش جدا
جمله شان عاصی گنهارند	لایق تیغ و تابل دارند
چیت حکمت که این باشد	در امان از چنین بلا باشد
گفت از کشتنش مرا جبریل	گشت مانع ز حکم رب جلیل
ز آنکه این مرد در سخاوت و جود	گوی همت ز همگان بر بود
ای امیر این سخن طرازی چند	چند با دیگران بگوئی چند
از همه روی دل بوحده آر	نافع و ضار غیر حق شمار
خلق را در میان مبین ا	اینست تو حید حق جل و علا
چون شود آفتاب مختبر پس	گرم بازار نشو و رستاخیز

همه اندر مقام خوف بپای
هر کسی را بقدر توحیدش
اندرین باب مولوی جامے
مومنان را زحق رسانید

نه خرد و مانده و نه هوش را
ایدا زوات پاک تائیدش
گفت اندر عفت اندامی
لیک برت در وقت تویم

در بیان وصیت جناب عالی اعظم حضرت شیخ محی الدین جلیلا
رضی الله عنه بفرزند ارجمند جناب سیف الدین عبدالوهاب
در هنگام انتقال از دنیا

سرور اولیا امام زمان
غوث اعظم جناب محی الدین
چون درین تنگنا سے تیرہ تار
خواست تپا یک شد ز دار فنا
گفتش آن مرشد اولوالالباب
یا ابی سیدی و مولائے

قطب عالم شہنشاہان
رہبر شاہراہ صدق و یقین
روح پاکش ندیدہ جامی قرا
قاب و قوسین اکند ماوا
پور منظور مظہر وہاب
غایت مقصد و ملحائے

[illegible]

کن وصیت مرا بپند چپند	تا پس از تو بآن شوم لببند
در جوابش امام ربانے	گفت از راه صدق و حق دانے
اتق الله لا تخف احدا	ما سواد یا ولد ابد ا
بیم و امید از خدایت بس	در هم کاره و بارے از کس
همه حاجات خود باو بسیار	غیر او بر کس اعتماد دار
هر چه خواهی بخواه از در او	نزدی سوی غمیز از بر او
تکیه بر حق کن و مکن بر کس	بر خدایت وثوق باشد پس
بعد از آن شیخ گفت التوحید	که و تکرار این سخن بسزید
هست اجماع کل چو بر توحید	در هم کاره با علی التماسید
چیت توحید آنکه در سر کا	روی دل آوری بجانب بار
چیت توحید آنکه دل بند	بر خدائی که نیستش مانند
چیت توحید آنکه شیخ زمان	از لب و رُفشان بنووبین
یعنی امید و بیم و ترست بس	باشدت از خدای فی از کس

در همه کار و در دعا و سوال	در همه اطوار و در همه احوال
ز دستخواهی که گفت او عونی	کتبه براسوامی حق نکنی
در همه کار با بعین تین	محو کن غمیرا و حق زمین
اوست میعطی و ناصر و داور	اوست نعم الوکیل در هر کار
غیر او که وثوق را شاید	برویت اعتماد میباید
از همه سوی او آری	یعنی افضیل و داری
رضی الله عنهم المتعال	اینست تو حید جان کمال
مانده بر ساحلست زاهد	صوفیان گشته قریب دیا
ترکسان و صف بحر شنیده	خشک لب بختش نادیده
آب نادیده میکشد روزه	قطره نالمنوده در یوزه
نکست میگفت است	منبر و برده دیده بر بته
نیست جز غیبت کسان کاش	گرچه بهت گفتارش
گشت زان و در خورم و نشاد	چون گرفت از کس یاد

چند رکعت نفس میخواند
 در خیالش که غیر من کس نه
 ز ابد اچند غیبت زندان
 غیب گوئی و غیب میجوی
 غیبت مردمان مکن بخت
 نیست این درد را چو درت
 خیزی از کون خبرنداره تو
 بدتر است از زنا چو غیبت کس
 چند نازی بریش فتنه
 سخن هست چندان میگوئی
 نشیدی که قطب یابی
 چون مجلس در سخن سفته
 سخن هست میکنی تفسیر

وحی را منتظر هستی ماند
 از سر کاشمیر تا حدرد
 سرفرو برده بال بخت
 راه کذب و هوا میپوی
 شرم بادست ز خوردن مرد
 اکل الدین بگفت و شانت
 عیب زندان چه میشماری تو
 ترا ز خائیت چند بس کن بس
 قلب را صاف کن ز غش
 راه صدق و صفای پوی
 غوث آفاق شاه جهان
 همگنا را بلند میگفته
 تا بداند اهل مجلس پیر

لعل خیر
 در کمال این
 در کمال این
 در کمال این

حکایت رفتن بشر حاشین^{۲۱} بر آس زیارت

بشر حاشی به پیش شیخی رفت	از سر سوز و در و بادلفت
شیخ را در سرای خویش ندید	یک کتیرک سر از در کج پشید
باگ زد و مرد را که ناپست	ز آمدن گو بمن که کاپست
پانخش داد آن ز خود فانی	بشر حاشی منم نیدانی
آن کتیرک ز گفت او آشفست	سر به چپید و در جواش گفت
شور انداخته تواند زده هر	که رود بشر حاشی اندر شهر
شهرت آفت بود نه آگاه	اندرین راه میگره براه
کفشکی کن بپای خود کین شور	رفت از باغ داد تا حد غور
ساقیا خیر یه کن جاسم	زاهدنی خشتک کرده بدنامم
زاهد از خلق میگیزد قار	باطنا در تردد او باش
من و گلزار و باد و ناله	گلفزاری و سیزه و آله
عود و چنگ و رباب بر لب و	لحن شیرین و ربوی ساقی و

تا نباشد در صحبت زاهد	کی توان رست کی خدا شاه
مطلب از زاهد آنکه خود بین است	ظاهرش صلح و باطنش کینست
توبه اندر بهار در کشمیر	نموان کرد جام باده گیسو
زاهد از سر عشق آگه نیست	زان بقرب خدا و راه نیست

در تنبه خاflan معنی آیه کریمه

صوفی در معرفت می سفت	سخن عشق و عاشقی میگفت
بزمی آراسته پی تذکا	کردی اسرار معرفت اظهار
هیک از صوفیان صاب نهاد	بود از ذوق عشق خورم و شاد
ما که اعرابی رسید از دور	دید آن بزم شد دلش مسرور
گفت باشی کما می خست و دل	کس ندیدم چو تو بحال و متعال
مسکله هر کس از تو حل گردد	غم بعیش و طرب بدل گردد
من عنسدیده را از روی کرم	چاره فرما که گم شد دست خرم
یا خرنویشتن بمن برسان	یا ازین گفتگو به بت رسان

شیخ چون این لطیفه را بشنود	لبوی اہل نریم لب بکشد
کز شما کیست تا بسیر سخن	نرسد در دم موا عظم سن
سادہ مردی از انمیان برخواست	گفت با صوفی اربخواہی است
سخت گر چه زنگ بزداید	لیک در فہم من نمی آید
شیخ بسپرد چون شنید خبر	دست اورا بدست صاحب
ہان ز پیشم گر نریز چاک و حسرت	کہ تو خربندہ امین خیر لست
خرت اینک بگیر و شادان شو	بار بر وی بنہ بنخانہ برو
در رہ عشق ہر کہ خجست	پیش ارباب عقل سپنجو خست

در بیان موا عظا تحریرین خلق خوشنمود و سخاوت

جان من این حدیث از ہر ہوش	گوش کن چون در شل گذار گوش
چنگ در جود و خلق نیکوزن	ببخ کبر و خودی زد دل بر کن
خلق خوش خلق را شکار کند	غیر ازین آدمی چکار کند
خواستہ از خدا بود عطا	عافیت خلق خوش سول خدا

آنکه در انبیاست بدرست
 با همه معجزات پے در پے
 خلق را آنچنان بساخت مقیم
 نفس را قال مولوی جامی
 وصف خلق یکیکه نشسته
 کامل الخلق آن بود الحق
 بشنود از خداے و بیند
 موی مولیش همه شود دیده
 کم شود در شهو و حق بگفتن
 زاهد از گفتن وجود و شهو

کرد عالم بخلق خوش تسخیر
 که ز دمی صبح و شام سر ازو
 بر ره راست جز بخلق عظیم
 حدتس الله سره السامی
 خلق را لغت او چه امر گشت
 که بود وصف و ذات او همه حق
 در شهو و خدا بود مردم
 بشنود آنچه گاه نشنیده
 خویش را عین دوست بیند پس
 بنشیند بگوشه تا بود

حکایت ذوق و شوق حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

سوره دهر حضرت فاروق
 گوشش کرد بی چو کم کین بشنید

چون ز قاری شنیدی از سر شوق
 گفتی آن شمع جنت الماوا

کاشکے باز آن زمان پشود	نی زمانام و نی نشان میبود
از مقامیکه کرده ایم سفر	کاشش آنجا رسیدم بار و گر
فانی و محو نیست در دریا	باز گردیم ما حباب آسا
آمدن شخصی پیش ذوالنون ستفسار کردن از احوال عارف و چون او سنا	
گفت مردی بشیخ دین ذوالنون	چون بود حال عارف حق چون
شیخ اندر جواب فرمود	بود آنسان که بود پیش از بود
گفت شخصی بعارف کامل	ای دل تو بسوی حق مائل
آرزوی تو چیست در عالم	چه ملت کنی ز حق هر دم
گوشش کرد این سخن چون میزد	در جوابش گفت با صد درد
آن عدم خواهم از خدا می دود	که نگردم هیچیکم موجود
من ندیدم چو شیخ خود را گیر	اندرین وقت هیچکس دیگر
پاک گشته ز بود و موهو	بنشسته بکنج معدو
عارفی کاسه ز خود فانی	شیخ من بشیخ اکبر ثانی

<p>و صفت او ناید از من بگویی تا قیامت اگر کنم تحریر نفس آماره کرده بس خوارم خیزد عانیت چاره کارم اندرین راه یاد دل ریشم شد فراموش آن تک غلغله شوم این چنین بود قسمتم قضا باقضا چاره نیست بخیر چه توان کرد با قضا ای دوست هیچ سر او خوار آنمه نیگوست کی توان کرد بخیب با تقدیر بگسلاند اگر بود زنجیر اولیا دیدم و نیا سودم بلکه قدری ز جسل افرودم حاصل من نشد خدا دانی بلکه افزون شدست نادانی</p>	<p>حکایت حضرت سلیمان قدس سره الغیر زو نیست با بخاندان متبرک وان سلیمان که دیده ام ایدوست و صفت او را چنان کنم تقییر در یکمای عجیب رفان اوست که فرست از حد تحسیر نیت فرصت سکوت اولتر کرد باید کثون در گرفتار قطره هم نشد چه میدانم بهره از بجز برای ایشانم</p>
--	---

راست این سخن تو هستم
 نیست جانی فسخ پیران
 دست و پائی زویم کار نکرد
 از پی یک نظاره با صد درد
 چه شود ای بحسب خود مغرور
 سوختم من ز در و یار آخر
 ریختم گر زویده نخت جگر
 التفات تو چند بادگران
 لا ابالی اگر چه امی و لبه
 پادشاهان که ذوق ببال بوند
 در سجده گناه بدگمان
 گر خشنود و لطف یار کنند
 زجر بر مجسمان بقدر گناه

سنگ نشد هیچ گاه قیاس
 تا بر احوال خویش گریم باز
 بخت من آه یار یار نکرد
 خاک گشتم یک گناه نکرد
 از گناه هی کنی دلم سرور
 آب چشمم نکرده کار خسته
 بر غیبی چه چو من نکرده نظر
 باشم از چشم خود نقشان نگران
 لا ابالی بر حمت اوست
 گاه اگر ام لا ابال بوند
 لا ابالی کجا کنند سنان
 باز برو فوق عدل کار کنند
 در مکافات لایق است ز شاه

گشت معلوم زین سخن ای دل	گر نمی گویش سوی من ای دل
که خدای کریم بے بهت	بی نیازست در جزانه سزا

در بیان انظار بی نیازی حضرت باری هر گرامی خواهد میسر شود

کافران رنجستند بر سر روم	حلقه بستند جمله بر در روم
گشت جوش و خروش سخت پدید	مومنان امهاتی برسید
اهل اسلام مستمند شدند	اندران قلعه پامی بند شدند
شد غزا فرض بر سلمانان	سو بسو آمدند اعرافان
الطیفة جنید رشید	بر غزاهفت کس گرفته رسید
صف کشیدند کافرو مسلم	اندران حال جنگ شد قائم
یکطرف کافران بد فعال	یکطرف غنائیان نیک خصال
گشته با هم شمشیر بلیقтал	تیر افکن زهد و سو بجدال
کافران جنگ برین شد	جنگ را بید رنگ بیرون شد
بارفغان شیخ دین آوخت	خون هر هفت تن بجنگ نخت

یکطرف غنائیان خوش کردار و یکطرف کافران با طهار

شد پدیدار هشت هودج نور	شیخ میدید در هوا کرد دور
هشتمین بهر من لطف خدا	شد گمانش که هفت یاران است
حمه آورده بر سر کافره	کرده جولان و چیت بست کمر
گفت ای رهنمای دین مستین	خنده ز دآن دراز دست بکین
چشم داری بجهت مردم	طلعت شد هودج به هاشم
لائق آن کجا و رای من است	هشتمین هودج از برای منست
لا ابا لی ذوالجلال بین	زود میکنی شهادت تم تلقین
بردار دولت سعادتمند	یافت تلقین از آن یگانه دهر
کافران را بخت و شپشت	با همان تیر و ترکشتی که بست
هشتمین هودجش ز غیب پدید	هم در آن حال شد شهید
گشت از سوز و درد مالا مال	الطیفة چو دید آن حال
نیست مدرک مال هر چیست	نوحه میکرد از زار گریست
بسبقت بر حمتی علی غضبه	گفت از قول ذوالجلال نبی

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خداے کریم بے انبار	چاره ساز دوزخ	چاره ساز کسان بنده نواز
از غایت بسوی من بگر	بنده نواز	فی دلم در برست و فی دلبر
سخنم سیر و در بجای دگر		قلم نیست اختیار اندر
بود در وصف خلق نیک سخن		از کجا تا کجا رسیدم من
هر که از باغ خوی خوش گلچید		یک نفس خویش را نخواهد دید
هر که خود را ندید و اسل است		ذره از خودیست حائل است

حکایت شیخ سعد الدین جمومی قدس سره

جمومی آنکه بود سعد الدین	جمومی نام شیخ سعد الدین	زین عارفان اهل عتین
بهر کاری سواد میگردید		بر سر رودخانه نرسید
اسپ نه ان رودخانه بنگذشت		بادوش بود گرچه در گشت
اندر آن حال شیخ دین مود		تیره سازید آب از گل زود
تیره کردند آب را فی الحال		اسپ بنگذشت همچو باد شمال

<p>از سر لطف شیخ دین مود نتوانست از آن عبور نمود اسپ بگذشت زود خرم و شاد</p>	<p>جانب هرمان خطاب نمود اما که سید خویش را درود چونکه خود را ندید همچون باد</p>
<p>حکایت حضرت شبلی قدس سره</p>	
<p>فانی از خویش تن امام زمان تشنه لب گرد آب میگردد عکس خود دیدی روی آب شد عکس خود دیده روم از آن خورد که مرار و بروی در قطرست چند روزی نشد در مقسوم در زمان خویش را آب انجمن بود عکس خودش از آب حجاب یا دل خویش این بیان برداشت</p>	<p>شبلی آن مست باده عرفان بر لب بحر مرگه را دید بادل تفته گرد آب شد سر چون زد یک آب می برد در گمانش که این سگ در گرت آب از بیم آن سگ موهوم جگرش چون تشنگی بگذاشت غیر خود کس ندید اندر آب چون حجاب خود از میان برداشت</p>

<p>نخیش را گردیدم تا حال تشنه کی ماندی بدین منوال</p>	<p>برده بود این نمود مو هو می زین نمودم فنود و محرومی</p>
<p>ایضا حکایت حضرت شیخ شبلی قدس سره</p>	
<p>گفت راوی که روزی از حیات و نذران غنم که علم افراشت هیک از عقل و هوش و آسته دید در بست در گرم ناله و آه گویند و ترش روان آمد کامی ز روی تو مهر و ماه خیل که بود وقت حرف آگاهان کامی ز من بی نیاز و خود همه نا شد ز آوارگی دلم پاره کردیم از وطن بنسدر و غریب</p>	<p>هم شبلی که بود المست سوی زندان سراقدم برداشت مجمعی دید دست و پا بسته نوجوانی بعباس رضی بن ماه زود نزدیک آن جوان آمد گفتش آن نوجوان روشن دل از برای خدا سخن گویان از زبانم بگوین طناز کردی از خانم نام آورده دور افگستیم ز خویش و قریب</p>

هوش و عقلم ر بوده بی تقصیر	ساختم پای بند در زنجیر
شدم از نی خودی و شیدائی	شهره در شهر و ده بر سوائی
نیست غیر از تو روی و راه مرا	پسیت جز دوستی گناه مرا
شبلی از وقت آیدت بخدا	بر کشتی دست بهر من عدا
گفت آری چنان کنم خوش باش	دل خود را ازین دامن مخراش
خواست بیزن شدن از ان مجلس	گفتش آن نو جوان پاک نفس
روگو هیچ یار سبے پرواست	هر چه او خواست عین خویش است
که مباد ازین تیر بکند	آتش تیز تر شرر بکند
در دلم آتش از فراوانیست	که بگویش چو من قاده است

در بیان معنی مکتوب خواجه زینک خواجه باقی باشد تقدس

کار عارف همه بود نیکو	لیک خود را در ان نه بیند او
دور از کارهای بد باشد	منکر فعل بد نه خودی باشد
مشرّب عارف از همه مشرب	گر چه باشد جدا بر روز و شب

لیک هر مشرب عین خود داند
 با همه کس همبخت پیوند
 جمله را عین حق همیداند
 مشرب عارف ای نگو کردار
 خواهش خود در آن نبیند او
 ماورای همه خدا داند
 در جهان جز خدا نبیند هیچ
 گز غفلت دمی ز خودش دور
 هست در عین غفلت او حاضر
 نیست جز خیرتش بدل حاصل
 گرچه بی لذت است آتش کار
 بی همه با همه بود سرم
 بی تملذ و بعین لذت است

عیب هر شخص شین خود داند
 خاطرش نیست لیک با کس بند
 لیک کس را خدا نمیبخشد
 ماورای همه بود در کار
 خیر هر نیک و بد گزیند او
 خلق راز و کج با خدا داند
 غیر حق هیچ جان نمید هیچ
 غفلت خود به بنید عین حضور
 یار خود را بر طرف ظاهر
 هست در عین حجب او اصل
 در الم لذتش بود بسیار
 شاد و خوش وقت باشد اند غم
 در کمال وصال جویان دوست

صورت خلق حق از وظایر	ظاہرش باطن اولش احسن
گرچه حق داند او بذات و صفات	ماورای همه ز مخلوقات
لیک در عین خلق حق بیند	گل ز باغ مشاہدت چسبند
در بیان معنی تخلیج و سر	
تخلیج دل ز غیر وارستن	رفتن از خود بدوست پیوستن
تخلیج روح آنکه عنق شود	چون شوی یاد ناپیت ز وجود
پرسیدن شخصی از منصور حلاج که راه بن خدا چیست و جواب شنید	
سیاهی نکست دان علی التحق	گفت منصور را که کیف طریق
در جو اشش گفت آن آگاه	بین آئین طریق باشد و راه
آنکه در ذات حق شود فانی	نیست راهی فورا تو هم دانی
جز فنا نیست در خدایت راه	نیست شونیت ای حق آگاه
جز بتقلید مرشد کامل	کی شود مبرا فنا حاصل
در بیان تقلید این طبقه علیہ عالیہ و کلام حضرت خواجہ علاء الدین عطا	

<p>قدوة خواجگان علاءالدین عطر اندر روح الاقدس هر که تقلید این طریقه نمود</p>	<p>آن چو عطارشک ریز یقین اینچنین مشکبار کرد نفس گوی تحقیق آخر آنه ربود</p>
<p>فائده در کلام حضرت خواجہ عبدالعزیز احقر قدس سره</p>	
<p>نقل کرد دست خواجہ پیر که هر مردان کو باین طریقه زود عاجو بین بذلاتش هر که تقلید صوفیان کرام صوفیانیکه از خودی رستند نیست گشتند عین هستند یکدسته غیر دیدن دلدار</p>	<p>از جنید آن شه صفار و کبار آرد ایمان ز روی صدق و صفا مستجاب ست جمله دعواتش میکند میرسد بکام انجام در مقام شهود نبشستند در شهود خدای مستیشند نگرفتند هیچ گاه تار</p>
<p>در بیان دوام مشاہده از حضرت خواجہ نصیر الدین قدس سره</p>	
<p>زبده خاص کرد کار و دود</p>	<p>شمع دہلی نصیر الدین محمود</p>

گفت ہستم من از کسی حیران	کہ زید بی مشاہدت یک آن
فائدہ در کلام حضرت مولانا سعد الدین کاشغری	
ثانی شبہ و جنبید و سر	یعنی آن سعد الدین کاشغری
گفت تحصیل نسبت باری	نہ بکار ست و نہ بہ بکاری
ہست نام قابل از بکار دوام	حاصلش نیست ہیچ جز آلام
ور نہ باشد بکار قابل ہستم	ہیچ خیرش نیست حاصل ہستم
در بیان کلام آن صوفی صافی کہ فرمود یک فی ہزار اسانے	
صوفی صافی ز خود فانی	گفت یک فی ہزار آسانے
قرب فی رفتن ست یا فلاک	بعد فی آمدن فسد و بجاک
قرب از قید خویش و ارسلن	ہر چہ بہتست بہت ہست
رفتن از خویش گم شدن ہست	ہر کہ شد نیست قرب و ارسلن
در بیان قرب کہ بعدست در نزد و اصلاں اہل فنا و بقا	
این چنین نقل آمد از اصحاب	کہ یکیش پیش نوری از احباب

گفت شیخا فلان که میدانم	آن بنور کمال نورانی
کمالتی انجیب بر می آید	سخن از قریب بر خویش می آید
شیخ گفتش که قرب بعد اینجاست	قرب محض دوتی بر اهل بیعت
هست در قرب چون دوتی موجود	کی توان یافتن ازان مقصود
گر توانی ازان عبارت کرد	یا ازان حال یک اشارت کرد
قرب چون در عبارت آید	بعد شد قرب را نمی شاید
تا نگر دی ز خود فنا ای دل	وصل او کی شود ترا حاصل
چون فنا حاصل تو شد رسته	رسته از خود بدوست پیوسته

آمدن دو کس بنجد مت شیخ ابوالعباس قصاب که یکی
حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی دوم شیخ عبدالعزیز دستانانی بود

دو کس از عارف خدای شناس	آمده پیش شیخ ابوالعباس
بودشان بخت و گفتگو با هم	شیخ را ساختند هر دو حکم
آن کی گفت هر که دیده و دست	اندوه دایمش تمام ترست

دان دگر گفت هر که مست خداست	نشادی دانی در اهر جاست
گفت قصاب من نشادی غم	از عنایات ذوالمن رسم
می چون خوردم من از کف ساقی	فانی از خود شدم بحق باقی
زان می صاف من نخوردم	غم و شادی نمانده در دستم
نیت نزد خدا صبح و سحر	کان الله ولم یکن شیئا
گر شمارا نمی شود مفهوم	حاکم من بحال منی محکوم
چون برفتند هر دو از بر شیخ	دو گشتند قدری از در شیخ
شیخ همه از و سوال نمود	که کیا نماند این دو کس نبود
این دو کس را اگر نماند	داستانی و شیخ خرقانی

در روزگار نشانی از خداست

فائده در بیان نکته که حضرت خواجه علامه الدین عطار
قدس سره

آنکه او بود از ازل مسعود	در شهود خدا از خود نابود
یعنی آن خواجه علامه الدین	نقشبند دوم بروی زمین

<p>از خود و خلق چون بپایوده طالبی کو خداست جوینده ملک و ملکوت انچه در وی هست هستی او از و پوشد پنهان گر تو خواهی قاسم شود حاصل باش در یاد حق چه صبح و چه شام</p>	<p>بامحبان خویش منموده در ره اجتهاد پوینده چون نه بیند قیامش دست آن قنای قانیکت بدان غیر حق را نده ره اندر دل خاصه در وقت خوردن بشام</p>
<p>شیخ راسیتی درسی سفته دار خود را درین دو جای گناه گاه خوردن و گریختن کلام</p>	<p>فائده در کلام حضرت خواجه علی ریاستی قدس سره اندرین باب نکست میگفت تا که غفلت بتو نبیا بد راه خواه در چاشگاه و خواه بشام</p>
<p>خواجه عارف آن امام زین</p>	<p>در کلام حضرت خواجه عارف دیوکران که از کبار خلفای سید امیر کلال بود زینت و زیب بخش دیوکران</p>

گفت اعضای تو بوقت طعام	هست مشغول خوردن و آشام
شغل دل چیست اندرین احوال	باز گویند دوستان فی الحال
اهل محاسب بگفته اند ای شاه	هست دل مشغول بذكر الله
شیخ گفت آن مان ستانی کرد	نفی و اثبات اسم ذات امی
بل ز نعمت بسوی منعم شو	غرق لذات آن تجبلی شو
در بیان کلام زین کردار حضرت خواجه احرار قدس سره	
بهر مواج غم سرق نور اند	خواجه خواجگان عبید الله
گفت شکر خدای نعمت	دیدن منعم است در نعمت
و هم در بیان فرمودن حضرت خواجه عبید الله احرار قدس سره	
هم ازان زبده اولوالالباب	نقل کردند گفت با اصحاب
چند کن تا تر بغیر خدا	هیچ چیزی بدل نگیر و جا
دیگر از حال و از کرامات	از مواجید و از مقامات
هیچ ظاهر اگر نشد عنتم نیست	دولت این که غیر هم نیست

۴۲
حکایت شیخ ابوبکر شبلی قدس سره

سرگروه موحدان شب	آنکه میدید در بلا سب
بر کشید و نهاد بر آتش	جامه ساخت نو بدان شنویش
گفت ضائع چرا نمودی مال	هوشند می بدید آن احوال
حصب و جنم نخواندی از قرآن	در جوابش گفت ای نادان
رگ غمیرت مرا از آن چنید	دل سوی جامه نوم نگید
نیستم من بغیر حق مالو	که چرا دل شده بدان مشغوف
باید او را از خویش کرد جدا	دل چو مشغول شد بغیر خدا
هر چه آید بروم بین بازیش	بر کن و پیش سگ بنید ازیش
دل سگ بهتر است از جد با	دل چو الفت گرفت با ایسا

آنکه واقعه
من این
چنین
انتهای دارد

حکایت شیخ شمس الدین بروجی که از اصحاب مولانا سعد بن بود

آن بروحیت شهر زمین	گفت شیخ یگانه شمس الدین
یکزمانی شود نیم قادر	خوادم بر غفلتی زمین صادر

تاکنون فتان دین سی سال متغیر زمن نشاید حال

فائده در بیان کلام حضرت پیر ابو الفضل که از پیران
شیخ ابوسعید ابوالخیر است

پیر ابو الفضل آن زن خود رسته	گفتی از روستا در دیو رسته
ذکر ماضی و فکر استقبال	نخنی هیچگاه در حال
حال را اعتنا باید کرد	نختم داودی نباید کرد
حال را باش معتمد باید	نفسی که بر او می رسد
این بود بنگرنتی سر	تا بی از نخل عنبران

دیدن حضرت خواجه مشکلی که شواجه بهار الدین نقش بند
در حرمین آن دو کس را

انگه او بود قطب عالم	در شود خدا از خود فامنی
انگه او گوی برده از اقل	خاک او تو سیاه دیده در آن
خواجه نقش بند پاک نفس	گفت دیدم میان مکه دو کس

آن یک انیل طبع و طبیعت	حلقه کعبه گرفته بدست
اندر آن حال غمیه میخفت	همیش ایت بود و رایش
و آن در در میان سوق منا	بود مشغول کار بیع و شرا
کرد سودا در آن نگو بازار	قرب پنجه از دینا
یک نفس غافل از خدا نشد	یک دم از یاد حق جدا نشد
ریشک بر دم بکار آن زمین داد	کره حق بر دوش آن دینا

فائده در کلام شیخ نصیب الدین غازی کشمیری که خلیفه
 خلفای شیخ حمزه مخدومی کشمیری بود

شیخ بابا نصیب الدین غازی	آنکه بر دست گوی جانبازی
گفت دنیا نه مال و نه زن شد	بهر حق هر چه نیست نهرن شد
رهنر تهیست که دارد با	مر ترا از خدا بی نیبا

در بیان معنی سلوک سالکان

چیت دانی سلوک سالکست	مدعا از سلوک سالکست
----------------------	---------------------

<p>از مکانه بیای تا بکان ترکیه نفس از صفات ذمیم متصف گشتن از صفات حمید نفس اماره جملگی میر رفتن از خود بدوست پیوستن</p>	<p>در لغت رفتن مستی آن معنی معنوی قلب سلیم روی بر تافتن ز دیو مرید خوی روحانیان ترا گیرد شد سفر در وطن ز خود رستن</p>
<p>در بیان کلام زبده کردگار خواجه عبید الله احرار قدس سره که مطلوب در سلوک چلیست</p>	
<p>رهت خلق خواجه احرار عبد را از کمال شفقت وجود بهره داد از صفات خودش گشت از ان چیزها سعادتمند از حیات و دیگر صفات نکو عاریت جمله تروست من در حق</p>	<p>گفت آن زبده اولوالالبصار که خداوند مغمم معبود ساخت آینه بجز ذات خودش کرد نسبت به بنده چیزی چند ز آنچه منسوب ساختند بدو داند او نیست آن من نهی چشم</p>

چون امانت بذوالامانت داد	آن تو ذوالامانت آرد یا
جز درین نیست بنده را کمال	که کند سعی در نهایت حال
که نداند ز خویش این اوصاف	سازد اتمیه اندک اندک صاف
گوید ادنی وجود ذات مراست	هیچ نرفعل و نزن صفات مراست
یقین داند اندرین مرآت	اوست ظاهراً شده بذات صفات
بود روشنی این و لیک کسان	چون نفهمیده اند حسنی آن
راه آن ساختند دور و دور	چون ندانسته اند معنی راز

ایضا در کلام زبده کردگار خواجه عیلیدیه حرار

هم از ان قبله اولوالالباب	نقل کردند گفت با اصحاب
دل چو از ذکر یافت و ز شریک	پس حضور حقش بود مدام
مسئله ذچو زین حضور شود	ذاکرش غرق بحر نور شود
گرچه او را توانی آگه گفت	نتوان وصل مع الله گفت
و صلت آنکه استناد حضور	نفی کرد از خود و ز خود شد دور

حاضر اوقات حق بخت داند	جمله از خود چو رفت حق ماند
در بیان کان الله و لم یکن معه شیئا	
<p>ما نبودیم بود ذات خدا هم کنون نستیم ما موجود کل شیء با لک از خدا بشنو بین پس از چند گاه در هر حال در هر حال با کسی کن خو جوی پیوند با کس اکنون هر که الا نست با خدای کریم وانکه شد از خدای خود غافل</p>	<p>ما نباشیم او بود پیدا اوست موجود لا سواه وجود خویش را نیست دان از خود درو حال چه بود ترا و چیست تا کن که بود با تو و اما و بخو که بود با تو در من و برون هست اندر بهشت بقدر تقسیم دو رخ نقد شد و را حاصل</p>
<p>گفتن شیخ ابو بکر شبلی با ابو الحسن جصری که اگر یک دم از خدا غافل شوی پیش من نیایی</p>	
شبلی آن مست باده عرفان	گفت با جصری ای می داز جان

پیشم آنی ز صافی سینه	که ز آدینه تا بادینه
چون بمانی ز صحبت من فرد	اندرین هفت ساله دلت پرورد
یک نظر سوی ماسوا نگردد	در دلت غیبه حق اگر گذرد
این نصیحت ترا تمام بود	صحبت من ترا حرام بود
دوری از من ترا همی بآید	صحبت من ترا نمی شاید
با خدا باش ماسوا در هم	ترک کن ترک صحبت مردم
خوشتن را بیا د مولی تیج	صحبت مردمان نیز هیچ
بود انفع برای خلق جهان	رفته اند آنکسان که صحبت شان
از پی زخم ماری میجوئے	این زمان گر تو یار میجوئے
صحبت این خسان جوی نیز زد	کی گذرد ترا که تا نگردد
یاد مولست توشه و دلش	گوشه برگزین نشین با خویش
خوب گفت آنکه این سبب گیت	فی الحقیقه درمی عجائب بفت
دکله پر ز مهر دوستی	کز کی بوریاد و یوستی

لنگه زیر لنگه بالا	نی عنسم دزدونی غم کالا
این قدر بس بود جماله را	عاشق رند لا و باله را
در چنین وقت مر ترا بهتر	پوستی زیرو دوستی در بر
دوستی دلپسند خاط خواره	نیت در هیچ حال غیبه
او بهر درد و عنسم بکار آید	یاد او ذوق و راحت افزاید
باش دائم نفقه بادریش	خویش را ساز کم تواند رخویش
هر که خود را شناخت عارف است	خودت را ست حق شناس است
فانی از خود چو گشت باقی شد	شیشه و بادیه جام و سانی شد
نقی و اثبات پس ندارد جنگ	رو بدارمان خویش تن زن جنگ

حکایت مجنون

فیس مجنون که سالها نغمه نو	یک شبی خواب هوش او پر نو
دید در خواب روی دلبر خویش	زد بدارانش دست بادریش
چونکه از خواب مست بیدار گشت	دید و امان خویش اندر دست

چشم و کرده حیرتش افزود خویش مجنون و خویش لیلی بود

ایضا حکایت قیس مجنون

هم لوبی گفته اند ای مجنون	چون نیایم در گنجی اکنون
عشق لیلی تر اماند مگر	یاشده کار و بار تو دیگر
عاشق خسته زین سخن است	بر کشیده آه و در جواش گفت
گر نه رفتم بجای نه بی ملیت	خویش تن را بدیده ام ملیت
زان پس چون در می سخن بفتی	انا لیلی مدام میگفتی
که تو مصداق این سخن خواهی	نیت زین ستر اگر آگاهی
نیشتر زد چو لیلی از پی خون	خون و آن گشت از رنگ مجنون

حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر رفتن و می در حمام و گفتن با حمام

شیخ مننه امام را بآبانی	ابوسعید آن ز خویش تن فانی
کرد یک روز قصد و با حمام	گفت میدار هوش با خود تمام
نیشتر اگر رسد بمجد	هوش کن تا ببار من سر

<p>آینه رو نما و لے رو نیست منظر اوست جمله عالم و بس عکس را هیچ اعتبار نیست عکس خود منظر است از منظر</p>	<p>اوست عالم همه ولی او نیست لیک منظر جز او نباشد کس اندر آینه آخت یار نیست منظر آمد بر امر خود قاهر</p>
<p>پرسیدن سائل از حضرت شبلی که عارف کیست جواب گفتن وی شبلی آن هر سنمای راهبران روزی از روزها بخوشحاله در معارف سخن همی فمود سائل زو سوال کرده مگر گفت بردارد عارف ای حق جو مدتی در میان چون بگذشت بار دیگر ازو سوال بکرد گفت عارف کیست کان نیکو</p>	<p>سرور سروران قناج سران بود بر صدر مجلس عالی سامعان راز هوش می بریو کیست عارف گوی ای رهبر دو جهان اسبک یک مژ آن ز خود رفت باز پید گشت کیست عارف گوی ای سر مرد طاقت بار موندار و او</p>

گفت فرموده چنین بیکبار	این زمان ضد آن کنی خطا
شیخ دین در جواب فرموده	کان زمان من نبوده ام او بود
این زمان منم بسی عاجز	هیچ می ناید از کفم هرگز
فهم این نکته کی کنی حاصل	تا نسوزی ز درو عشق ایدل
در دول سوز عشق پیدا کن	خوشتن را ز عشق شیدا کن
هر که از آتش محبت سوخت	شعله عشق در دلش افروخت
نیست بانار دوزخش کاری	گرچه باشد چو من گنهگاری

گرفتن آتش در بغداد و رفتن پیر زالی در آن احوال
شاد و خوشحال

روزی آتش گرفت در بغداد	اکثر از شهر رفت زان بر باد
خاست افغان ز مردمان کسیر	شد قیامت پدید از هر در
پیر زالی در آن میان دل شاد	میخراست در ره بخت او
لا ایا لانه سو بسو میفت	فارغ البال کو بکسو میفت

گفت اور اسے کسے کای ماور	بر فلک شعلہ بر شید آذر
ہر طرف شعلہ غضب افروخت	می نہ یعنی محسوسات را سوخت
می بسوزد و دلم چو پروانہ	کہ مبادا بسوزد و ت حسانہ
گفت ازین آتش ہم نیست	ترسد آن کو در اقیاسی نیست
آتش از ہم طرف کہ افروزد	او دلم سوخت خانہ چون بسوزد
سوخت چون دل بسوزد م خانہ	از چین نار سخت پروانہ
دوزخ از آتش کند پرہیز	ز آتش دل گریز ما نشیند
باش بسوز و در دو گریہ آہ	ہمت عالی از خدا میخواہ
ہمت تا سدا و قعالے	میرساند ترا بخوشحالے
نار از ہمت خلیل اللہ	گل و گلزار شد سخن کوتاہ
موجب ہمتش پے اکرام	حق بر و کردہ نار بر دہ سلام

دیدن حضرت سلیمان خلی از مہوران

بود خیلہ ز مہور در کجبا	شد سلیمان دوچار شان ز قضا
-------------------------	---------------------------

پیش آن پادشاه ذوالاکرام	ہر یک آمد پی ادای سلام
از تلمہ میسر بود خاکی و بس	زان میان دید مور کی بوس
از سلیمان نکر دپر وائے	بود سرست عشق و سودائی
تو چنین ست طاقت بی زو	خواند اورا بہ پیش گفت ای مور
چون شود پاک این تلمہ از خاک	با چنین ضعف قوت ای غمناک
زین تگ و دو طمع چه میدارے	چہیست قصد تو زین عبت کار
فکر جہ جمع آوری و ہوش کنے	گفت اگر حال مور گوش کنے
کو بخوبی ست بی نظیر از من	دادہ ام دل عشق موری من
گر کنی راہ پاک زین تلمہ خاک	امر کرد آن نگار بس بی پاک
مونس و غمگسار تو باشم	بیگان در کنار تو باشم
میکنم خاک زین تلمہ خالے	من بتا نید ہمت عالے
خوش بو صلتش کنم دل و جان	بوکہ یا ہم وصال جانان را
گاہی از دست من نگر دو پاک	گرچہ دانم کہ این تلمہ از خاک

<p>باری از جستجوئی مانم همتم بین بین زبونی من همت او چو دید پیغمبر لمه خاک را دهر بر باد یاد از حکم شاه دین پرور ای که از عشق دوست لاف زنی همت کم نباشد از موری روز و شب در طلب بکن جانم</p>	<p>گو بر اید درین طلب جانم کار همت کند نه قوت تن داد فرمان بباد و تکیه تا دل خسته شود زان شاد داد بر باد خاک آن بکیه سخن از لاف و از گراف برنی گر نداری تو قوت و زوری بود و چارت شود سلیمانی</p>
<p>آجری آن امام ربانی گفت همت ز ما سوایک آن</p>	<p>واقف بارگاه سجاسی سوی حق به ز ملک مال جهان</p>
<p>گفت اطرویس مست جام الست</p>	<p>صوفی صافی که از خود رست</p>

هوست اورا خرمینہ از ہمہ رست	ز کوه اوست دست پایش دست
با یکے آشنا ز اہل طریق نفع زد گیر کن حذر خسر	یاد دار این سخن کہ گفت شفیق ہمدم خلق باش چون آذر
کہ بگفت ابن خالد آجہ خشتہا میزد مہ یکجا بے رفت از استماع آن ہوشم گفت از من ترا سلام درود منزل ماست آتش سوزان ماندہ مدہوش سخت ترسیدم خشتہا را نہ نختہ ام زان باز سخن خشت خام کی شنوے	دار در گوش این سخن چون کہ من بینوا البصر اے گفتگوئی رسید در گوشم کر خشتی بختگی پرود کہ شود آتش افروزان این سخن چون ز خشت بشنیدم تا شدم واقف از حقیقت راز تا تو ناخچہ از خودی زدے

بود چون مختصر سربى نمود	یا جمیدای خدا ز تو خشنود
نمهی تن بصحبت اشرار	میر از حق بصحبت انبیا

گوهر معرفت نگر چون سفت	بشر حافی ز سینه صافی گفت
بنده را بس مصیبتی اعظم	انکه افتد جدا از حق یکدم

فائده در گفتن بشر حافی که بنده را مصیبتی صعبتر از حرمان حق بل عیسی

گفت مردی بشیخ عبدالله	چه بود فقرای ز فقر آگاه
گفت در مردمان از و نایست	بی می معرفت تنی جایست
از فنا فقر که جدا ماند	فقر چون تام بشد خدا ماند
چون شود تام حق بماند بس	فقر اینست مابقیست بوس
دور باش از تمیز در هست	خادم جمله باش میست
فیض هر شخص موجب هست	میرسد از خدای ذی رحمت

<p>فیض از حق رسد بدان منوال قطب آفاق شاه جیلانی انچه در خواستند بیکم و بیش</p>	<p>دار همت بلند در هر حال انچنان که ز امام ربانی یافت هر کس بحسب همت خویش</p>
<p>حکایت حضرت قطب بانی غوث صمدانی شاه جیلانی فرمودن ایشان هر چه میخواهد داده آید سوال جمعی از ایشان مقصد خود</p>	
<p>غوث آفاق شاه جیلانی شاد و خرم چون خور جهان است سوی آن جمع شیخ و مريد حاجت خویش که نیم روا کرد از ترک اختیار سوال خوف دائم طلب نمود بکار وقت اندر مجاهده شب و روز طرفه حالی و مانده ام به نخال</p>	<p>گوش کن گوش قطب ربانی بود در مدرسه مگر یک روز در حضورش جماعتی نشنود که نخواهد هر کدام شما بوصعود حسب اندران حوال شیخ ابوالقاسم آن عمر برار این قاید نخواست از سر سوز فارسی گفت کم شد از من حال</p>

خواستن شیخ جمیل حفظ وقت یافتن آنها

هم در آن وقت گفت شیخ جمیل	حفظ وقت است خواستم ز خلیل
شیخ ابو حفص عمر و غزالی	خواست در علم منصب عالی
ابن حصری گفت کامی سلطان	باد قربان خاک کرامت جان
هوس حفظ مصحف است مرا	با احادیث سرور دوسرا
خواست ز روان خلیل ربانی	که شوم غوث و قطب سبحانی
گفت ابن نمیره کالیشه جان	شدمی نائب وزیر زمان
بوالعشوح آن بنام عب الله	گفت بر حسب همت کوتاه
که من اندر زمانه میر شوم	حاجب در که وزیر شوم

شیخ فردرمان ابوالبرکات	خواست محویت از تجلی ذات
شاه چون گوشش کرد حاجت	خواند گلشن را ز فرقان
گفت راوی قسم بذات خدا	یافتند هر چه خواستند آنها

کلام خداوند
و هو اعلم
ربک و صاحبک
عطاء ربک
مخطوط
این کتاب در زمان
سید محمد باقر
و آن در زمان
پیر محمد گار
نقش بر روی
پایه شده و از
شاه تاج

<p>خوش بحالی که داده شد ز خدا می نخورده ز جام قطبیت ماندنی احوال دور از مقصود بیگمان قطب وقت اگر دید که خلیل آن بر حق محرم قطب شد و آنکه از جهان رفته گشت در ترک اختیار نسید که و حاصل مقام علیا را که بحر حق بخاطرش رسید</p>	<p>دیده ام هر کی که جدا بجا مگر آن خواست کام قطبیت بود چون قید مدتش موعود لیک چون وقت عده اش رسید یافت شد غیر این وایت هم مدعایش قریب یکفیت گفت راوی که بوضع سعید یافت غایات قصد قصوارا انچنان ترک اختیار گزید</p>
<p>کند دل از جهان در حق بست دویمی مشل آن یگانه نبود غیر حق را نداده بر دربار</p>	<p>این قاید شد از مشاهدت خود نظیرش در آن زمانه نبود چاره سال مانده در یک غا</p>

چون در اندر مجاهده می صفت	گفت راوی شنیده ام میگفت
خواب را خواب داده ام اکنون	رفته خواب از وثاق من پروان
ترس از ترس از نیست غبطیم	میگزید باز من از بیم

بر همه غالبم سخن کوتاه	هست غالب بر امر من الله
آنکه او ترس و خوف حق میجو	دائم از خوف جان او میکاست
آنچنان خوف حق در او نخت	کز گلو مغرور ز خوش رخت
نظری کرد سوی شیخ حسن	یافت احوال خود بوجه حسن
آنچه کم کرده بود یا فسرود	از نگاهای عنایتش فرمود
آنکه او حفظ وقت و پاس نفس	کرد از ان و از ان جنایم پس
یک دمی از خدا نشد غافل	غیر حق ره نیافتش در بدل
گر بسوی خلاشدی گه گاه	هم بدی جان پاک آگاه
بجه خود بجنبک دیوا	ماندی آونخت برای شمار

سببه خود دانه دانه میگردد
 آنکه در علم خواست افزون
 یافت در سینه علم از هر باب
 نیک خواهان ملاتش کردند
 از غنایات شیخ دین پرور
 گر نویسد از زبانش باز
 آنکه حفظ کلام حق در سینه
 زود شد حافظه کلام الله
 از احادیث مصطفی بسیار
 آنکه او خواست فرق باطل و حق
 هرگز باین صفت از ان نورست
 یافت نوری بسینه از ان هر دم
 حاجتی و نیابت دستو

و نذران حال سیر می میدید
 هم در ان دم ز لطف چو
 بیع کرد او هنر از جلد کتاب
 گفت غم نیست گر کتب بزد
 همه دارم بحفظ زیر نظر
 تا با نخبام خوانم از آغاز
 با حدیث رسول بیکم و گاست
 بار و ایات عشره در شش ماه
 یاد کرد از غنایات دادار
 یافت نوری بسینه اش از حق
 اوست موسی و سینه اش طورت
 حق و باطل جدا نمود از هم
 آنکه در خواست از قصور شعور

و آنکه در بابی خلیفه طلب
 انجمنان شد که خواستند آنها
 دیگران طالب تجلّی ذات
 شیخ سویش نظاره فرمود
 که مجرد شد از شعور صفات
 بادل در دمنده سینه چاک
 پای رفتن بخود نماند او را
 بود در خانه مدتی در حال
 بعد چندی بگفته اش دیدم
 هر چه گفتم جواب باز نداد
 جانب آسمان دو پیش باز
 زان پس کرده ام به بصره گزید
 بود پیش سرفک نگران

کرد از آن شاه دین ماه عرب
 حیف ازین عنسم نکاستند آنها
 محویت خواه آن ابو البرکات
 زان نظر بهوش او چنان برپا
 کرد کم عقل محوش در ذات
 گشت بهوش او فدا بجاک
 خادم آمد بجا رساند او را
 جانش از درو عشق مالا مال
 صورت حال از او پرسیدم
 بسخن لعل دلکشانش
 رفت از خود بخود نیاید به
 دیدمش بعد سالها دیگر
 بخبر از خود و هم از دیگران

دلش از مهر و دو کون آزاده	همچنان مست و بنمود افتاده
هر چه گفتم جواب باز نداد	باز ز گفتم به پیش او دل شاد
خالق خویش راستودم من	در مناجات لب کشودم من
عقل این مرد باز گردانی	کای خدا بر شاه جیلانی
ز موم تانسیاید او بسخن	که ز نذر حرفی از وفا با من
بمحو سرو استاده پیشم است	در مناجات بودم او بر سخت
از سلامش دلم چو گل شکفت	کرد بر من سلام و حال گفت
این سخن بعد از آن بیا نمودم	راز پوشیده خود عیانم کرد
نظری کرد چون ز لطف مبن	کان شهنشاه دین و فخر ز من
که ز مام خرد نماز بدست	از محبت چنان شدم سرست
غرق این بحر بفرق شدم	در شبهه و خدا غرق شدم
رفت جاییکه مسکن او بود	این گفت و از و شدم بدود
گشت در حجب عشق مستغرق	باز از فضل و تادیر مطلق

آب شد ز ورق و ریشیل آسود	هم در آن حال انتقال نمود
چون ز یک التفات ای سر	شدر و حاجت همه یکسر
من هم ای پادشاه ذوالاکرام	از تو خواهسته ام بخت تمام
گر مرا هم بسان بوالبرکات	محویت بخشی از تجلی ذات
غرق گردم چنان بجزایه	که نشانی ز خود نیابم با
چه عجب از تو کار یک نظرت	بلکه نیسی نگاه کار گرت
برگس کر کنی نظری بحال	وام جوید هما از و اقبال
دین پنا بایحال من بظلم	از سر لطف بر سرم گذری
از نگاه تو خاک زر گردد	زر چه باشد در و گهر گردد
نظری کن بحال این بایال	زان نظر پاکه دزد شد ابدال
شد غروب آفتاب سرور	مهر تو تابخش روز شبنم
ورد من صبح و شام روز و شب	چیت دریا بم ای شبنم

التفات بجانب ساقی

جان فدای تو ساقیا برخیزند
 تشنه ام تشنه زود دریا بم
 عکس روی تو دیده ام در جام
 زاهد ارمنع میکند از من
 ای خدای کریم بی نیاز
 از کرم بهر شاه جیلانی
 ظلمت نفس کرده گمراه
 یکطرف نفس و یکطرف شیطان
 عملی نیک بخش و اخلاص
 چیست اخلاص که نمانم
 بسکه زبانی این مان تنگ
 بی نیاز از جهانیا نم کن
 جز تو کس نیست عظم اکرم

باده ناب در پیاله بریز
 بریز در جام باده نابم
 زان لبی دارم اشتیاق تمام
 نیست واقف سخن کن از و
 احسم واکرمی و بنده نواز
 ده می که ز خود شوم فانی
 روشنی از هدایت خواهم
 که بر داین مرا و گاه به آن
 کن با کرام خویشتن صم
 خویش عین دوست دانم من
 گاه در صلح و گاه در جنگم
 غرق دریای نور جانم کن
 غیر تو نیست رحم و احسم

<p>چه عجب گر کنی ز فضل تمام شاد از فضل بی سبب سانی که اولو الفضل را یگان باشد فضل وجود آن بود که باشد امر موده علی التحقیق نکند منع فضل وجود و عطا</p>	<p>بایزید و حبیبید را اکرام چون من را اگر تو بنوازی رحمت و فضل وجود آن باشد وی چه خوش گفت آنکه این دست بابو الفضل یعنی آن صلیق که اولو الفضل هر ذنب و خطا</p>
--	---

و اولو الفضل
منکوحات حقان
بایزید و حبیب

فی المناجات

<p>بیحد و عد تراست فضل و عطا مجمع گر شوند در عالم پر تویی ز آفتاب بود تواند از همه عاصیان سیکارم فضل خود کی ز من گیری باز میرسد آنچه باشدت تقدیر</p>	<p>ای خدای کریم بے همتا جمله ذو الفضل و صاحبان کرم قطره بحر فضل وجود تواند گر چه من بنده گنگارم نیست در فضل چون ترا انباز جان من شیوه رضا گیر</p>
--	---

<p>که کریم ست واکرم و غفار بدنخواهد نوشتنت کلا</p>	<p>لیک دارم امید از دوار خوشنویست سر نوشت اصلا</p>
<p>که رضای خدا بدست آرم که بصدقه کنم دخی شنود غیر حق واقفم نباشد کس باشد این صدقه خالصا شد کاین سخن را همیشه دار گویش خویش را در میان بسین که رآی</p>	<p>صوفی گفت آرزو دارم نیست بهتر برای این مقصود چون کنم کار حق بصدق نفس آریا اندران نیابد راه اندرین بود ز دانش و دانش هر چه در راه ذوالجلال و دای</p>
<p>حکایت آن صوفی که عصاب رگی ده فتن آن سگ و خدمت شیخ ابو سعید ابوالخیر باستان</p>	
<p>برگه زد عصابنا گاه نفره میزد بر هگذا ز درد</p>	<p>صوفی میگذاشت در راه ز خشم که خور و سگ فغانی کرد</p>

حالیا پیش بوسید آمد
 همچو مظلوم سز سادہ بجاک
 شیخ چون شد ز حال ادکا
 گفت با سگ چرچنین کردی
 گفت صوفی کہ جامہ ام لپاک
 شیخ گفتش کہ جامہ ات بس آب
 چون تکل نداری ای خود کام
 بعد از ان وسوی سگ آورد
 از پیر کردی کنون از و شاد
 گفت سگ ای شدہ ز خود فانی
 جامہ صوفیانہ اش دیدم
 دیدمی گر لباس او دیگر
 گر بخوابی از و شوم خشنود

کو بہتہ چو با یزید است
 داد از شیخ خواست ان بپاک
 شد طلب کار صوفی پیراہ
 بیگنہ از پیر جانش آزد
 گشت ازین سگ زد دم لپاک
 می شدی پاک خانہ تو خراب
 صوفیانہ اچرا کنی بدنام
 گفت کای جان ز نعمت آورد
 تا کنی عفو بروی این برادر
 گوش فرمای راز پنهانی
 گشتم ایمن از و شریدم
 مینمودم از و زود و حسد
 جامہ صوفیانہ ز و کش زود

تا شود ایمین از شرش همه کس	این عقوبت درست لائق و پس
تا سازی فای کل حاصل	خلق را رستن از شرش مشکل
جز فنا کی ز خویشتن برهی	گر شب در روز بسجده نهی
سنگ دل کی ز خود دفن گردد	کز شرش این آن را گردد

شیخا شیخ حسنه آن شه دین	قدوة صاحبان کشف و یقین
قطب حق هر نمای پاک نفس	روح الله روح الاقدس
گفت از پیر خود جمال الدین	انکه او بود قطب روی زمین
چون ز ملتان بکاشمیر آمد	شهره در شهر شد که پیر آمد
قطب الاقطاب السیاد	مصدر وجود و منبع برکات
شب مرا گفته بود با تفت غیب	زود رویش پیریشیت و رب
او ترا وصل خدا سازد	در خدا مژده افنا سازد
سیدی پاک نفس و خوش زبان	دوستان خانقه گرفته مکان

تمام او جای او نشانم داد
 خدمتش رفقه ام عجبه تمام
 لیک آن روز بامین دلبسته
 سوی من التفات کم فرمود
 روز دیگر بخد متش رفتم
 چون مراد التفات نمود
 آنچه بر من گذشته در ارواح
 بلکه احوال حال و استقبال
 داد از فضل حق بشارتها
 بعد از آن صبح و شام بیکو گاه
 بود عبد اللطیف استاوم
 پارسا نیکیخت و عالم بود
 گفت بامین که ای سعادت مند

زین بشارت شدم بسی لشاو
 بنشستم پس از ادا می سلام
 سخنی خود نکرده حضرت پیر
 عقده خاطر هم از آن نچشود
 از مژه خاک کوی او رفتم
 حال من سر بر بیان فرمود
 و آنچه بر من رسیده در شباح
 گفت بامین بحکم رب تعال
 بنده را که در ازان اشارتسا
 میشدم پیش مرشد آگاه
 کردی اکثرید رسد لشاوم
 ظاهر اکار و بار او محمود
 از تو گردیده خاطر من خوشند

چون مشرف شوی بخد مت پیر	نیز همراه خود مرگ پیر
شاید از صحبتش شوم مخلوط	مانم از آنست هوا محفوظ
بار دیگر که شوق شعله کشید	به دیدار آن سمید رشید
در بر احرام آن حرم کردم	مولوی را رفیق هم کردم
چون رسیدیم دو خدمت پیر	پیر روشن نهاد صاف ضمیر
در نهان با من او عتابی کرد	پیشم آورده چرا این مرد
کی شود چیزی از منش حاصل	قوت او ندیده پردل
دلی از سنگ سخت تر دارد	کی در و صحبت هم اثر دارد

حکایت

سنگی پاکو نخلی ز قضا	ناگهان اوفتاد در دریا
سنگ گفتا که غرق گشتم و آ	قدر دریا مرا اکنون شد جا
راه بیرون شدن ندارم من	دور از جنس خویش و یارم من
آن کلونخ اوفتاد و گشت فنا	گفت رستم ز ما و من نین ما

با وجود کسافت گل و لای
 چونکه رستم ز هستی موهوم
 بر سرم تاجی از خلافت داد
 برگزید او مرا ز کرمنا
 آه من قدر آن ندانستم
 رفت ز اندازه جرم من بسیار
 میکند نماز رحمت بر خویش
 گرچه عصیان بقصد جانست
 گر کنم تا بر وز شر گناه
 گشت معلوم حد عصیانم
 رحمت را حدی معین نیست

عین دریاست دم بفضل خدا
 نقطه بود من شده معدوم
 هم ز عرفان خود دری بکشاد
 داد تشریفم از بقا و فنا
 بی زمانی ز نفس دارستم
 استخوان که نیاید آن بشمار
 وسعت خویش را چو بسیندیش
 رحمت گرم کار خوشیستنست
 میشود از گناه نامه سیاه
 غایت حسبت نید انم
 آیت غایتش مبین نیست

آمدن اعرابی در خدمت سالت پناه سوال کردن وی

امد اعرابی بصدتگ و تاز
 خدمت مصطفی ز راه در

گفت فرما مرا برای صواب	که بگیرد پرویز حشر حساب
گفت حق چون شنید می خندید	خنده اش را رسول اکرم دید
سبب خنده اش رسول خدا	باز پرسید از کمال عطا
گفت ای سرور زمین و زمان	کار خلق خدا را شد آسان
دست یابد کریم چون بر کس	کار او لطف و عفو باشد و بس
مصطفی گفت است گفت این مرد	حق کریم است و در کریمی در
ای امیر ارجمین گنگارم	عنم نذارم امید یاد ارم
شاه لولاک عذر خواهیست	اکرم الا کریمین الله عنست

در بیان مضمون حدیث که شیخ فریدالدین عطار در الهی نامه آورده

آمد اندر خبر که در محشر	جمع آیند خلق چون یکسر
آسگبار شود زمان حساب	مردمان او فتند و تنگ و تاب
نوجوانی در آن میان آرند	زیر عرشش ستاده بگذرانند
نامه خویش را کشاید سنج	غیر جرم و گناه بنیاد سنج

بی نهایت بود گناه اورا
 از ملائک جماعتی بشتاب
 سخت گیرند و امن او سخت
 گر چه پوزلیست و نادانست
 پر ز عیبت پای تا گوشش
 این سخن چون ملک ز حق شنوند
 کی موجد بنار و دار و کار
 اندران حال میرسد ز خدا
 که بلا زود برگریز و شتاب
 بنده گوید که هیچ نیست
 حق بگوید که سوی من بگریز
 بنده رو سوی فضل او آرد
 حق بپوشد و ابلطف و کرم

غیر رحمت کجا پناه اورا
 پیشش آید با هر دروغ و عتاب
 آید آنکه ندان صاحب تخت
 لطف من با ولایت پنهانی
 رحمت ماست یک هدوش
 در تحیر ز هوش و عقل روند
 گر چه نماید گناه او بشمار
 بنده را از کمال لطف ندا
 تا رهی از موکلان عذاب
 که گریزم گریز گاه نیست
 وارهی تا زین عتاب و ستیز
 چشم بر لطف بی سبب دار
 از همه خلاق و از ملائکه هم

<p> بنده را جستجوی فرمایند از تخته‌شودن بی‌سویا باز آیند و با خند آگویند گر چه بستم در زمین و زمان می‌ندایم تا کجا شد اوست روح مامی پر و بد نباش عرض شان را چنین جواب رسد بیج که هیچ جان نایبش در بشت غرق نعمت است این چنین کاری شما کنید </p>	<p> چون بهوش آن ملائکه آیند چون نیابند هیچ جا و را سوسو جا بجا چو می‌پویند که ز عاصی نیافتیم نشان غرق حیرت شدیم زین تگ پو نشود آشکارا اگر حالش بعد از آن از خدا خطاب رسد گر بخوبید جمله جاویدش کو نهان در دای رحمت است رحمتی بی سبب چو کار کند </p>
<p> حکایت آن اهن که بسبب پیری از هنرنی عاجز گردیده خود را لمتبن لباس فقر ساخته تا ازین مکر و فریبال فرج نماید </p>	
<p> در فن حسنی و دزدی طاق خلق اطراف و قحان از وی </p>	<p> رهنرنی بود در میان یلاق شهر و ده آمده بجان ازوب </p>

با چهل تن ز هرستان در	کرده تاراج مردمان کیسه
تا چهل سال کار او این بود	کار او روزگار او این بود
چون ز پیریش پشت خم آورد	دیده از تیرگیش خم آورد
به بخین هر زنان دیگر هم	پیرشند پشت شان شد خم
طاقت نهی از ایشان رفت	قوت از جسم جرات از جان رفت
اکثر از فاقه سینه ریش شدند	سخت حیران کار خویش شدند
چون ز ضیق معاش خون خوردند	التجاسوی مشورت بردند
از غم و غصه جانیشان فرسود	مهر را هنر چنین فرمود
کامی انیسان جمعی هوا داران	در ره دوستی وفاداران
مر مرا فکرتی رسید بدل	که از آن کام تان شود حاصل
منکه فرمان رواستم تان	به تان میکنم دل و جان
تاکنون مهتر دعا بودم	میریدان که و غا بودم
کار ما چون نیافت انجامی	زین پس بنم بودای

خزقہ پوشم عبا کنم در بر
 در یکے خالقہ مقام کنم
 در عبادات چون شوم مشہور
 ہر طرف خلق جوق جوق آیند
 وز شما ہر یکے بیک جانی
 آن کی خویش را بکرو فسون
 گوید آن یک کہ در دس دارم
 آن دگر رنج خود کند ظہا
 بر چہل تن چہل مرض شبہا
 تا کہ در پیش خویش بیگانہ
 باز گوید کہ نہ گرفتارم
 نالہ دگر یہ آہ و وا و یلا
 بعد از ان کہ شود بر حسبہو

بر نہم تاج صوفیانہ بسر
 اللہ اللہ بصبح و شام کنم
 کہ ز نزدیک و گاہ از رہ دور
 بہر دیدار من بشوق آیند
 چند گاہ ہے گرفتہ ماوائے
 کور بنماید آن دگر محبون
 زین مرض مدتی ست بیمارم
 کہ منم لنگ پامی فتنہ کار
 آشکارا کنند بادل زار
 ہر یک از علّی جلد گانہ
 سالہا شد کہ این مرض دارم
 ہر یک از درد خود کند جلا
 مرض تان وز ہر دمن مشہور

لنگ گوید که از صفا کیش
 در فلان جای با خدا باشد
 ماند غرق شود حق دائم
 هر چه خواهد خدا قبول کند
 از شما کیست من که درویشم
 کند دعایش مگر خدای کریم
 چون در اکس پیش من آرد
 پیشم از حال او خبر گوید
 من بگویم که پے غلط کردید
 نیسم مرد از حق آگاه
 دم بدم در حساب خویشتم
 من ازین سو کجا و کو گویان
 و ندران گفت گوی لا وسم

دی شنیدم که هست درویش
 دائم از مردمان جدا باشد
 در ریاضات و زو شب قائم
 چاره کار هر فضول کند
 تا بر پیش آن صفا کیشم
 به کسند پای من بفضل عیسم
 بر در خانقاه بگذارد
 همت از بهر او ز من جوید
 ریخ بی فائده چرا برود
 نیست در دیت من پر کاه
 خود کباب تنور خویشتم
 لیک بهر خدا و عایویان
 چار و ناچار در دسم مکیم

لنگ آن دم ز جامی خرسین
شکر گویان روان شود در راه
لیک چون به شود و گرا عیسه
حال خود گوید عذر من شنود
چون برودم ز خم شود بینا
هر یکی زین جماعت رنجور
جمله پیشم رسد بادارش
چون شود ظاهر این علامتها
خلق آیند پیش من یکسر
چون برین حالی چنگه رود
باز طبع مرا فقت فلکیم
رهنمایان این سخن چو شنیدند
جمله گفتند ما و ما داریم

اشک شادی ز دیدگان ریزد
تا شود هر کسی ازین آگاه
پیشم آید بکف گرفته عصا
از سخنها می من ز جبان رود
همچو آن اکه از دم عیسه
وانا مید چنانکه شد مامور
از دم من برند مقصد خویش
شهره گردم باین کرمتها
هدیه آرند سیم وزیر و وزیر
سیم وزیر پیشمار جمع شود
می گلگون بهوش و باز نیم
یکسره دست پیش بوسیدند
هر چه فرمان دای سبحا آریم

قصه گو به چنانکه او فرمود
 رفت هر یک بگوشه تنها
 در یک خانه مهترشان
 ابد الله بجهر که میگفت
 گاه میبود گرم سوز و گداز
 شهره در شهر شد که دروشی
 در فلان خانقاه گرفت مقام
 جز خدا با کسی نپسردارد
 خلق از هر طرف لشوق تمام
 خاک در گاهش از مژه فرستند
 آنکه خود را نموده لنگ و لیل
 آرسانند مرور آفتاب
 خلق چون عجز و زاریش دید

هر یکی خویش را همان بنمود
 علتی کرده بجهر خود پیدا
 اندر آمد بزرگ درویشان
 گاه اندر مراقب به مخفت
 گاه بخویش مست ناز و نیاز
 زاهدی عابدی ملک کنشی
 هست مست شهود و دست مدام
 با کس از شغل حق نمی سازد
 روهنا دند سوی آن خود کام
 حال و حاجات خوشتن گفتند
 خواست ز اهل محله یابود لیل
 شاید از هم تشش شود به پا
 بزرگفرمان بری نتابند

رنجها برده پیش پیر رسید
 حال خود گفت زار زار گریست
 بیکسم بی زرم پریشانم
 کرد چون عجز زاری بسیا
 از کرم پای لنگ او کن به
 چو دعا کرد لنگ بر پا خاست
 شد سو خانه شور و غوغا کرد
 تا رسید این سخن بان عیسی
 چند کس را گرفته همره خویش
 گفت کای حاکم زمان زمین
 یک نکه سوی من لطف نما
 خشمگین شد فقیر بے پروا
 کو ترا دید همی کند روشن

خاکپایش بعد ادب بوسید
 که در عالم چو من فلک و کسیت
 از عملهای خود پشیمانم
 رحمتش آمد بگفت ای داور
 منت آن بجان داسع نه
 بهر رفتن نمود قامت راست
 منقبت های شیخ انشا کرد
 جست از جای خویش جُعبه عصا
 تا رسید پیش آن درویش
 چشم بکشا و حال عسی بین
 ز آنکه بس مفاسد در عسی
 گفت رو بر فلک بر عیسی
 کار من نیست دور شو از من

پنج بر دی مرا کنون کارست
 زین طرف کوروزان طرف پیش
 عجز ساکن چو زور مست افتاد
 در زمان کور چشم خود واکرد
 شهره شد این سخن بهر طرف
 بهم چنین هر یک از ان اشرار
 سر نهادند سوی حضرت او
 چون چهل تن مریض بی سرو پا
 خاست در شهر و ده بسی غوغا
 خلق از هر قبیله و هر فن
 ز روزیوریت ز آوروند
 طالبانِ خدای هم کسیر
 بارادت بصدق و یا خلاص

وقت اوراد و ذکر و افکارست
 هر دو در گفتگوی با هم پیش
 دست بر هر دو چشم کونند
 شهر را پر ز شور و غوغا کرد
 میزدند از کرامتش حرف
 که نمودند خویش را بیسما
 به شدند از دعا و همت او
 یافتند از دعا پیرش
 گشت مشهور زان کرمتها
 فوج فوج آمدند پیسین
 خویش را وقف راه او کردند
 رو نهادند سوی آن رهبر
 باز پیرسان از ان حقیقت خالص

آن کی گفت راه حق همین است
 گر چه انکار کرد و سود نکرد
 گفت با خود کنون چه سازم من
 در تفکر افتاد آن خود را
 یادش آمد که وقت آه زدن
 الله الله کنند در ویشان
 منم اکنون همین سخن گویم
 بعد از آن غییر از خود رانده
 کرد تلقین که رو بحق آرید
 در مکانهای خلوت از اغیار
 تا شود باز بر شما در فیض
 چون شنیدند طالبان تعلیم
 رخصت از پیر گشتشان حاصل

هر مر اای تو شیخ راه من است
 و امن او گرفت از سر درو
 بنجب زین دین و تین راز من
 که چه گویم بطلبان خدا
 سا که گفت در مثل سخن
 چون نخلوت مکان کنند ایشان
 دفع زحمت باین مثل جویم
 طالبان را بجای خود خوانده
 پنج گانه صلوة بگذارید
 الله الله کنند دلیل و نه است
 باز یابید عمل و گوهر فیض
 از کمال صداقت و تسلیم
 پس جمعیت و فراغت دل

توشه جستند و گوشت گیر شدند
 بر غذا کم زدند و کم خفتند
 چند گاه بی پوشد برین میخواستند
 رسته از ما و من ز حق آگاه
 هر یکی دل بدوست پیوسته
 در دل شان نه فکر اهل و عیال
 روزی از روزها بنحاطر شان
 که چو ما را خدا بفضل تمام
 پیر ما را کجا مقام بود
 نه برنجیب مراقبه بردند
 تا ببینند آنکه مر شد ما
 سیر کردند و همه اطوآ
 هیچ جابر مقام مرشد خویش

ذکر گویان بکم پیر شدند
 الله الله روز و شب گفتند
 جمله گشتند مست صاحب حال
 همه شان گشته تراولیا الله
 از خود و خلق و از جهان رسته
 مگر از حب پیر سالامال
 این تجنیل نشست حاضر شان
 بچنین پایگه رسانده مقام
 عیش و کرسیش نیر گام بود
 جست و جویی مقام او کردند
 در کد این مقام داور و جا
 بر مقامات اولیا رکبار
 پی نبردند آن همه درویش

باز گشتند چون ازان احوال
 همه گفتند مانیافته ایم
 بود گفتار جمله بر یک قول
 ما کجا و مقام پر کجا
 نیست در نور آفتاب تصور
 استخانی چنین خطا باشد
 او چون اناطه بنور است
 نیست تدبیر جز که خدمت پر
 چه عجب که کمال لطف و عطا
 روی از خاک ده سیه کرد
 عرض کردند ما گشته گاریم
 زان سپس از خود بیان کردند
 عذر خواه آمدند زان تقصیر

یک زد دیگر نموده اند سوال
 گر چه در جستجو شتافته ایم
 در زمان خوانده اند شان لالول
 بحر عسمان و غوک کجبا
 گر نه بسیند بر وز شب پره نور
 پیر که نه حال ما باشد
 از بد و نیک هر کس آگاه است
 عذر خواهی کنیم زین تقصیر
 بگذر دوزین قبیح جرات با
 سر بدرگاه پی آوندند
 لائق تیغ و تابل داریم
 سر بره حال خود عیان کردند
 کای خطا بخش عذر ما بنزیر

گر چه ما کرده ایم ترک ادب
 شیخ چون گوشش کرد این قول
 خون دل ریخت از دودیده تر
 که من آن هرمنم که شاه و گدا
 عمر در هرمنی بسر بردم
 چون شدم پیروفت دست از کاک
 فکر کردم کنون چکار کنم
 دامن فقر بس وسیع نمود
 چنگ در دلم بگردید
 بعد از آن روی سوی درویشان
 این مقامات حال و استغراق
 جمله گفتند که طفیل شما
 گفت چون یافتید این انعام

عفو و بخشایش از تو نیست عجب
 خاک بر سر فتانده رفت از حال
 که و اظهار حال خود یکسر
 بود تا لان زدست من بخدا
 نامه خود چو روی خود کردم
 ادغام ز فاقه زار و تزار
 از چه تحصیل برگ و بار کنم
 عقده خاطر من از آن نکشود
 با حریفان و دوستان قیاس
 کرد و گفت ای بجان فاکیشان
 از چه سان دست داد و آفاق
 یافتیم اینهمه بلطف خدا
 از طفیل زرب ذوالاکرام

در حق من کنون بصدق و صفا
 که مرا قابل رشاد کند
 رتبه پیرنی شما دیدم
 تا شوم مرشد بحق آگاه
 آن مریدان صادق الاقوال
 متوجه شدند جمله بحبان
 خواستند از خدای ذوالاکرام
 شد دعاستجاب و کار تمام
 حق عطا کرد حسب خواهششان
 مرشد شدند چنانکه میباید
 این حکایت که حسب حال نیست
 منم آن طرفه در هنر مکار
 راه مردم بهمیسنم هر دم

باز خواهمید از خدا بدعا
 خاطر مرفیض شاد کند
 پایه پیرنی شما دیدم
 واقف لاله الا الله
 که از ویافتند جذبه حال
 در دعا سوسن کردگار جهان
 از سر انحصار و عجز تمام
 دزد شد مرشد بلند مقام
 بهر مکاره در دعوت و شان
 فانی از خود چنانکه میشاید
 در همه کار با مثال نیست
 کز پی نفس ظالم عن در
 اندرین شیوه در جهان فردم

کرده ام عمر صرف مکر و فریب	از گنه پر شدت دامن و جیب
چشم از دوستان خود دارم	که دعائی گشتند در کارم
ای شما دوستان و غمخواران	در ره دوستی و فاداران
مردی خواهم از شما بدعا	تا رسد جذبه بر فضل خدا
سازد از خویش تن خلاص مرا	بکرم های خویش خاص مرا
جذبه چون در رسد ز حق ناگاه	این دل غافل شود آگاه
زاد مردی شوم ز خود فانی	همسایه ره خدا دانی
فانی از خود شوم بحق باقی	خود شوم جام و خود شوم ساقی
تا شود راست خوب بی کم و کاست	انچه در حق من گمان شماست
بایجو حافی و شیخ احمد جام	که ز دندی بدانم پادۀ حنام
جذبه بحق رسیدشان ناگاه	هر دو گشتند ز اولیاء الد

خنک آنکس که با خدا پیوست	غیر حق هر چه هست داد از دست
--------------------------	-----------------------------

دانش ترنگشت از اغیار	دست امید او دامن یار
با همه بے همه گرفتار	دل ز عالم گرفت صوفی وار
رفته از خود نماده شادی و غم	همچو در خاطر شش پیش و نه کم
قطره و بحر را نماده تمیز	گشت در بحر قطره سان ناپسینه
نیت تمیز قطره از دریا	قطره دریا نمے شود اما
کردار شاه نقش بند سوال	فاضل عالمی ز اهل کمال
آنکه در صوفیا نیت بدرسیه	چسیت قول جنید رتفسیر
ساز با صوفیان حق پیوند	منقطع شوز قاریان یکپند
که همه عمر اسم میخوانند	خواجہ سرمد قاریان آئند
اندرین بحر از فتنم مافوق	صوفیان گشته در ستمی غرق

فائده در تذکره که ابو الفکر ابابنصیب الدین غاری کشمیری قدس سره

ذکر حق غفلت ست عارف را	خوش بگفت این سخن ابوالفترا
آنکه هست لیک و جدانیت	مغفیش یافت بر خندانیت

نتوان یافت مغز این سردار
 یافته است کار صوفیان کرام
 نکته نیک گفت کتابی
 صوفی گفت مرد حق آگاه
 آنکه از زهد خود بود هشیار
 کار عارف همه برای خداست
 هست بعلم بی رسن در چاه
 علم داروست بمل دو کیند
 هر که دارو خورد نه پیرهایتر
 هر که پیرهای کرد دارو خورد
 اصل پیرهای ترک این دنیاست
 چیست دنیا مال بسن دل
 مال است پیرهای براه و دود

مکن انکار تا نگردد سوار
 کام زاهد تر نشد زان جام
 گویت قدر آن اگر دانستی
 بهتر از صد هزار زاهد راه
 کی شناسد خدای رازین کار
 کار زاهد برای خود همه جاست
 در ریاضات خویش تن گمراه
 ظلمت علم جمله نور کند
 خون دل باز دم بدم ریزد
 یافت صحت و گرنه زحمت بزد
 دارویش یار حضرت مولاست
 گشتن از حق باین و آن مائل
 نفسم مال رسول حق فرمود

میکند حق خطاب باد دنیا
 خادمش باش و در هفتش برسان
 طالبیت هرگز گشت خصمش باش
 ترک کردی چو صحبت مردم
 تنگ آئی اگر ز تنهائی
 دوستی برگزین ز خود رسته
 دوستان خدای ستورند
 نور دیده کجای توانی دید
 هر که احیاء بدید حق را دید
 شیخ مهنه چه خوش درمی شفته
 که خدا را همی ستوانی دید
 زانکه حق هست نیست و نیست

جان خود هر که باخت در ره
 دار او را عجز نیز ترز کن
 بر سرش خاک رنج ذلت پاش
 با خدا باش یا سوا ذکر هم
 اندران حال یار میخواسی
 آنکه او با خداست پیوسته
 دیده است این جهان شان نورند
 گر توانی خدا توانی دید
 من رانی مگر بتو نرسید
 با یکی صاحب صفا گفته
 لیک درویش رانانی دید
 نیست دیدن نعم تو بیش است

نیست شونیس تا که گردی هست
 گر ز من ای عزیز خواهی رست
 خویش هستی ار کنی اثبات
 هست شرک خفی بنزد کرم
 تا چو آئینه ات نگردد دل
 ز نیمه نقشهای رنگارنگ
 شنوا ز عارف خدا جان
 صیقل و اریضی سیر
 هر چه فانی از زرد و دوده شود
 صیقل آن اگر نه آگاه
 لا تنگیست کائنات آسم
 هر کج کرده آن ننگ آهنگ
 چون تو از سنگهای خسته لا

هر که شد نیست از من و ما رست
 هر بلا نیکه خاست از من و ما رست
 یا بافعال یا بذات و صفات
 حق را ند ترا ازین بتسام
 رستن از ما و من بود مشکل
 گشت آینه دلت پزنگ
 قدس الله سره الناس
 باشد آئینه ات شود روشن
 و آنچه باقی برد نموده شد
 نیست خیر لایله الا الله
 عرش تا روشن کشیده کام
 از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
 جستی افست و کار با اعلا

<p>گرچه لاداشت تیرگی عدم گرچه لا بود کان کمن و وجود چون کند لایط اکثریت ط آن رها نذ نفس پیش کت مانسای حجاب کثرت دو دائم آن آفتاب تابان ست گرچه بر و ن آئے از حجاب تو در زمین و زمان کون و مکان</p>	<p>دارد الا من و غ نوریت دم هست الا کلید گنج شهود وهد الا از جام وحدت م وین ساند بوحدت قدمت نهد آفتاب وحدت نور در حجاب تو از تو پنهانست مرتفع گردد از میان دوتی همه او بسینی آشکار و نهان</p>
<p>ای خداوند اعظم و اکبر جز وجود تو نیست موجودی از تو پیا شده زمین و زمان جلوه گرد در بلند و پست توئی</p>	<p>از قیاس جهانیان برتر غیر تو نیست هیچ معبودی وز تو ظاهرا هر شده مبین و مکان قصه کوتاه هر چه هست توئی</p>

مناجات در خاتمه کتاب

الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
محمد و آله الطیبین
الطاهرات

خواهم از تو بگذریم زاریا
 که رفیق شفیق خاطر خواه
 آنکه حاجی محبت بنام
 بغایات خویش کن صفاش
 تا بجزوات تو نبیند هیچ
 در بهر حال و در هر کردار
 این خنهای اولیای کرام
 شعر گفتن کج از من آید
 لیک چون کرد خواهش بیا
 چند بستی بنظم آوردم
 ز دعطار و ز بهر سال رستم
 نکته بسیار و فرصت اندک بود
 اگر بود عمر و دست داد سراغ

از ره صدق و عجز و سوز و گداز
 خورده بین موسکات ساکت اه
 دارا و امدام بخت بکام
 در همه کار بخش اخلاصش
 رها از گفتگوی بیچای هیچ
 دست دارش بکار دل ببار
 حسب درخواستش گرفت تمام
 شعر اطبع خوب میباید
 آن نکو سیرت و نکو کردار
 بهر آن یار خوشی دلش کردم
 تحفه ثانی آمده بعلم
 عمر در این و آن گذشت سپید
 شد موفق دل و زبان و دماغ

گرہ از طبع خویش بچشایم	باز چیزی بر و بفیضایم
صدق کافیت یا صادقاً	ورنه اینهم بسست عاشقاً
<p>بهین بخت کرده ام اتمام و علیک السلام و الاکرام</p>	
<p>خاتمه الطبع تحائف پاس نذر درگاه باب الارباب که مخزن الاسرار و تحفه الاحرار و قریفوض سرمدی ثنوی تحفه محمدی از افادات قطب الانوار صلیبن و غوث السالکین قدوه ارباب حال اسوه اصحاب کمال حضرت خواجہ امیر الدین عرفی کے ال لازال بفضل النوال در طبع نشتہ نول کشور واقع نہایت آباد لکھنؤ نقش لطباع یافتہ حرز بازو سعادت و تہمیدہ گلوے رشادت گردید الحمد للہ و اللہ اعلم</p>	
<p>قطعه تاریخ طبع</p>	
پرز معانی کتاب خدا	طبع شد آن نسخه کہ ہر لفظ او
تحفه مطبوع جناب خدا	ہدیہ تاریخ ز موجب دیدید

ن ۱

۸۹۱۵۵۱۲۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۵۶۵

۸۹۱۵۵۱۴۵
۱۵۰۵۶۵
۱۵۰۵۶۵